100 yrs old Book done

DATE LABEL

Call No......... *Date.........................*

Account No.........

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

P1
72895
ST 01
RO
Acc. no 35290
ST382

ما شاء اللہ لا قوۃ الا باللہ

حسب فرمایش برادر مکرم جناب حاجی محمد عبد القیوم صاحب تاجر کتب کلکتہ و دہلی اسکوائر ۱۶

۱۳۳۵ھ

دیوان مخفی

باہتمام کمترین محمد قمر الدین بن جناب حاجی شیخ محمد یعقوب صاحب مرحوم مالک مطبع احمدی کے

مطبع مجیدی کانپور میں طبع ہوا

ہمارے کارخانے سے ہر قسم کی کتابیں بنرخ تاجرانہ جلد و بکفایت بذریعہ ویلو پی ایبل روانہ ہوتی ہیں المشتہر حاجی محمد عبد القیوم تاجر کتب
کلکتہ ویلسلی اسکوائر نمبر ۱۶

35290
Allama Iqbal Library

بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الف

ای ز ابر رحمت خرم گل بستان ما / گفتگوی حرف عشقت مطلع دیوان ما
مو بموی ما انا الحق گو ز شوق دار شد / تشنهٔ خون محبت ظاهر و پنهان ما
العطش گویان بکشتی فنا هر گوشهٔ / صد هزاران نوح غرق موجهٔ طوفان ما
گر قبول افتد ز ما در بندگی یکجو نیاز / چون سلیمان سر نه پیچد دیو از فرمان ما
قطرهٔ اشکی نیابد ره بروی ما دگر / خون دل چون شد گهر بر هر سر مژگان ما
در شکیبائی چه فن ای دل آه و ناله ساز / نیست چون پیمان پذیر ایمن و بیدربان ما
گر ز ظلمات هوس بیرون نهیم محقق قدم / ره نیابد خضر سوی چشمهٔ حیوان ما

ای تو قائم وجود اصل هر موجود ما / وی نبود دشمن چراغ گوهر مقصود ما
چون خمیر طینت ما ز آب رحمت کردهٔ / هم بلطف خویش گردان عاقبت محمود ما
خواه از طوف حرم خواهی برهبانان دیر / هر کجا سجده کنی آنجا توئی معبود ما
نالهای دل سحرگاهی که غیر دود آه / نیست ممکن صیقل آئینهٔ مقصود ما

دیوان محقق

مخفیا دل بجفا داده که بنما پرسیدم ...
شفقت با شوخ جفا پیشه ...
ادائی است [illegible] نازنینان را
که از دو [illegible] مسلم جان را
پریشان [illegible] زلف پریشان [illegible]
[illegible]

موسیا لاف مزن طاقت دیدارت نیست	پرتوِ نورِ تجلی چو تمام ست اینجا

در پے مستی ہر شام خمارِ سحر ست
مخفیا بزم فرخناک کرام ست اینجا

بغارت دادم از غفلت متاعِ خانۂ خود را	بدست خود زدم آتش من آتشخانۂ خود را
زسوز دل فنا د آتش چو فانوسم بہ پیراہن	بر آتش میزنم امشب دلِ دیوانۂ خود را
ز بس مستغرقِ عشقم نمی جنبد ز جا دستم	کہ زنجیری کنم در پا دلِ دیوانۂ خود را
گرفت الفت بہ تنہائی چنانم دل کہ معذورم	بہ زاغ جنان گویم اگر ویرانۂ خود را
بصد الحانِ داؤدی برابر کے کند عاشق	فغان دلخراش و گریۂ مستانۂ خود را
بجز من گاہ ہر صحرا چو مرغ دانہ چین گشتم	بغیر از دانۂ اشکے ندیدم دانۂ خود را
تسلسل با دہ ہشیاران شمارا و و رقم کا خم	ز بد مستی تہی من کردہ ام خمخانۂ خود را

دو چشم مست پنداری بخواب آلودہ شد مخفی
بیان کوتہ کنم دیگر من این افسانۂ خود را

گرد جا تا غم عشقت برگ و ریشۂ ما	برق عشقت بجہد از شرر تیشۂ ما
ہر کجا بزم طرب ناک شود گرم بود	اشک ما بادۂ ما دیدۂ ما شیشۂ ما
بے ستون را اثر نالۂ ما بگداز د	شعلۂ طور بود برقِ دم تیشۂ ما
ما کجا و دلِ شاد و اثر نشہ کجا	خون شود بادہ ز غم در جگر شیشۂ ما
ہر تنک حوصلہ را کے برسد قصد شکار	شیر را زہرہ شود آب درین بیشۂ ما
فکر تا گرم کند در دلِ ما شعر و سخن	وائے گر شعلہ زند آتش اندیشۂ ما

دیوان مخفی

[illegible] گر دل [illegible] سودای [illegible]
گر از دل [illegible]
چو مجنون [illegible] مخفی [illegible] شب را
گر نبیند تازہ [illegible] بیرون آفتاب را
از نور [illegible] آئینہ [illegible] دیدہ ام
آرزو [illegible] را
[illegible] مخفی [illegible]
مستان [illegible] صفحۂ امید [illegible] را
جز حرف وفا [illegible] اینجا [illegible] را

مخفی ز غم لذتِ ذوقی کہ ناگہان
[illegible] بسا طعنات را
[illegible] ہمکنان را
[illegible] زدم دمان عنان را
[illegible] وجود عشق نیست
[illegible] دیدار دوستان را
[illegible] بلبل آشیان شود بیسر
صد خار بودہ باشد دیبا چو باغبان را
خورشید حسن ہر جا طالع شود ز اوّل
سازد ز زلف سنبل ترتیب سایبان را
تا چند بادِ محنت بر دل توان ز ایام
بجو دعای [illegible] پیر و ناتوان را
در چشم اہل بینش اصلا تفاوتے نیست
در فصل نو بہاران در رنگ نو خزان را
آور برون ز گوشت این پنبہ ہای غفلت
در درس نکتہ سنجان در کام کش زبان را
در راہ عشق مجنون با پا گذشت از جان
بجو دل کنار دریا دریا کے بیکران را

مخفی

مخفی بدام محنت گفتم اسیر آخر / چون مرغ نازپرورد گم کرده آشیان مرا

خیز کرشمه ریز کن نرگس نیم مست را / از ته جام جرعه ده ساقی می پرست را

مهر شهادت جهان یک نگه تو بس بود / گرم غضب چه میکنی غمزهٔ تیز دست را

تاب مده بطره ات بر دل و گره مزن / بدعت تازه منه قاعدهٔ شکست را

گر بگذشت مهر و مه به طواف کعبه / یا صمد است در دو دل مخفی بت پرست را

دیدیم بسی دوستی شادی و غم را / از نهفته دوی پای شکستیم قلم را

برگشت چو از خاک فنا جام جم دگر / آراسته انگار تو این مسند جم را

گشتیم بیابان جهان را و گذشتیم / بر خاک مرادی نه نهادیم قدم را

تا داور بیداد ستانم بقیامت / از کف ندهیم دامن بربان حکم را

بر خون شهیدان تو در حشر دیت نیست / لب تشنه نهان تا بکی این تیغ ستم را

گر پای نهی در حرم بتکده مخفی / آهسته که تا رم ندهی مرغ حرم را

اگر ز نور تجلی شود دلیل مرا / ز لوح سینه شود محو قال و قیل مرا

علاج تشنگیم کی شود ز آتش عشق / بود برابر یک قطره رود نیل مرا

ز بسکه غرق گناهم نمی توانم رفت / اگر بکعبه دلالت کند خلیل مرا

کجاست جذبهٔ عشقی که از دیار خرد / کند برون بیک یا هزار میل مرا

چگونه پای بدریا نهم بوقت عبور / ز سوز سینه بود شعله سلسبیل مرا

فلک ز بخت زبونم هر آنچه خواهی کن / که چشم مهر و وفا نیست جز بخیل مرا

گناه بخت چه باشد من بگو مخفی / چه روزگار شناسد ازین قبیل مرا

دیوان مخفی

دیوان مخفی

نه رست سبزه بشوق ز خاک هستی ما
ندادنشهٔ ذوق شراب مستی ما

بهار عمر گرامی به جستجو بگذشت
نزید دامن وصلی دراز دستی ما

اگر نه لطف خدا هر گناه ما بخشد
به پرکاه نیرزد خدا پرستی ما

اگر بچشم حقیقت نگه کنی بینی
ببام عرش برین است مقام پستی ما

ز هر زبان همه دنبال مانده مخفی
بروز کار نباشد بنای سستی ما

قلع جفا نمیکند دلبر شوخ مست ما
ترک وفا نمی دهد این دل خود پرست ما

با تخلاف آرزو شیشهٔ دل شکسته ایم
رنج عبث بود فلک این همه در شکست ما

بس زده ایم دست دل گریه کنان بفرق سر
رسته چو سبزه موی سر از رگ پشت دست ما

ما بهوای عافیت از پی دل نمیرویم
راه گذر بلا بود جایگه نشست ما

منهزم است مخفیا فوج غمی ز دی صدق
تیر دعا اگر جهد وقت سحر ز شست ما

چیده دلا آرزو دیدن گلزار را
صحن قفس گلشن است مرغ گرفتار را

دل که گرد شد بعشق از غم هجران چه باک
وعده قیامت بود طالب دیدار را

کم ز برهمن مشو در روش عاشقی
کز رگ جان میکند رشتهٔ زنار را

لازمهٔ عاشقی ست بر سر دار آمدن
شاد ز خود ساختن خاطر اغیار را

سلسله در پا چو شد ناله زبونی کند
بند گران زینت است پای گرانبار را

کوهکن از بیدلی تیشه بخارا زند
ناله بود مرهمی سینهٔ افگار را

هر نفس از خون دل هر طلبگار عشق
رشک گلستان کند معرکهٔ خار را

رشته گردن کشان از پی جلاد عشق
باعث افزونی ست رونق بازار را

دارم از باد صبا مخفی هزاران پیرهن	کی کنم آلودهٔ بوی دماغ خویش را
عشق بار دید لم آتش رسوائی را	بر گزیدم ز جهان گوشهٔ تنهائی را
قصد من بهر نگاهی ز مروت دور است	کس گنهگار نکرد است تماشائی را
بوالهوس لاف محبت زدن و خواهش جان	وای گر عشق نپنداشت شناسائی را
بر نیاید بمراد دل من یک نفسم	تا خرد داد بمن منصب دانائی را
هر دیدار بکن صیقل آئینهٔ دل	تا دران جلوه دهد حسن خود آرائی را
همچو یعقوب نظر بی تو ز عالم بستم	چه کنم دور ز دیدار تو بینائی را
مخفیا عمر عزیزت چو بخود رائی رفت	ترک کن ترک تو این شیوهٔ خود رائی را
تا بکی دارم نهان در سینه عشق پاک را	چند دارم در جگر این آهِ آتشناک را
بسکه شد از سوز عشقت تا بسر دم شعله ریز	تیره سازد دود آهم انجم افلاک را
از غم لیلی بصحرای محبت دست شوق	تا قیامت بر سر مجنون فشاند خاک را
مرد عاشق پیشه را دیوانگی تهمت بود	نور می بخشد محبت دیدهٔ ادراک را
شهسوار عشق مخفی هر دم از تیغ نگاه	صید میسازد بخون عاشقان فتراک را
چو بلبل در فغان آیم چو بینم بوستانش را	چو گل خندان شوم هر جا که بینم باغبانش را
صبا از بوی پیراهن نگردد چشم یار روشن	نخیزم از سر این ره نگیرم تا عنانش را
چو بند در پاسبانش در بدویم رو نگردانم	کشم جاروب از مژگان فضای آستانش را
اگر گفتم من که مرغ دل گرفتار قفس گردد	چه خواهی کرد آخر شعلهٔ آه نهانش را
اگر شد عافیت عنقا که از گردون دون همت	نشان چندانکه میجویم نمی یابم نشانش را

[illegible]

دود آهِ دل ما تیره کند چشم فلک — وای گر شعله کشد آتشِ از سینهٔ ما
بسکه بی بهره ز آسایش بزم طربیم — تشنهٔ امسال دهر بادهٔ دیرینهٔ ما
در دبستانِ الم یک نفس آزادی نیست — روز شنبه بود اندر شب آدینهٔ ما
تیره بختیم بنوعی که بصیقل هرگز — زنگ ظلمت نرود از رخ آئینهٔ ما
با چنین مفلسی از کوتهی همت ما — سر بمهر ست هنوز این درِ گنجینهٔ ما
بر کشا دیدهٔ همت که بعهد مخفی — به بود ز اطلس چرخ خرقهٔ پشمینهٔ ما

گره ز کار چه نکشاد بیقراری ما — دگر چه سود دلا از فغان و زاری ما
به بیقراری ما سوز دل قرار گرفت — نتیجهٔ عجبی داد بی قراری ما
گلِ مراد بباغِ امید ما نشگفت — قرار یافت بپاس این امیدواری ما
چو بار بار شود یار یار ما دیگر — چه احتیاج بود یار را بیاری ما
مکن تلاش رهائی ز قید غم مخفی — که نیست مصلحت وقت رستگاری ما

تا لب نگذارد لبِ ساغر به لب ما — افسرده شود شیشهٔ بزم طرب ما
تا زنگ زداید دل ما صیقلِ عشق ست — خورشید برد نور ز مهتاب شب ما
از دامن امید تو کوتاه نه گردد — چندانکه کنی خرد تو دست طلب ما
تا صبح بود نشهٔ مستی بود شیاد — هر کس که کشد جرعهٔ مالابلب ما
چندانکه زدم تیشه چو فرهاد درین کوه — شیرین نشد از شربت مقصود لب ما
ما زادهٔ خاکیم چو خاکی شده مخفی — بیهوده مکن فکر ز اصل و نسب ما
ریخت بر خاکِ ذلت بسکه آب روی ما — آبروی خود نیابد رنگ ما بر روی ما

[illegible]

دیوان مخفی

غنچه صفت شگفته دل از سخن تو مخفیا	تقویت سخن نما طبع سخن طراز را
بی روی یار باده بنوشد کسی چرا	روی ریا بعشق فروشد کسی چرا
نی ناله بسینه دمی اشک حسرتی	بر روی بلبلان نخم در شد کسی چرا
بر رهگذر بباد نهاده چراغ عمر	بر تن لباس فکر بپوشد کسی چرا
روز ازل چو گشته مقدر نصیب کس	چندین بدیگ حرص بجوشد کسی چرا
مخفی چو راز غیر نهفتن ز دانش است	راز درون خویش بپوشد کسی چرا
کاوش بیهوده ای فصاد تا کی ریش را	در محبت نیست تاثیر جراحت نیش را
زخمهای دل ز مرهم رو نمی آرد بهم	سوزن الماس باید زخم پیش پیش را
بسکه در راه محبت تشنه بخون خودم	تازه میسازم بناخن زخمهای خویش را
دل اگر از ناصبوری از کف ما رفت رفت	پاسبان در کار نبود خانه درویش را
عمر شد صرف هوا وقت رفتن در رسید	پیروی تا چند مخفی نفس کافر کیش را
سخت دشوار است گفتن معنی ناگفته را	سوزن الماس باید گوهر ناسفته را
میکند گر ناله بلبل در چمن عیبش مکن	سیر گلشن بشگفاند خاطر آشفته را
پنجه همت نگیرد دامن یاس و امید	چون زلیخا گر بچنگ آریم عمر رفته را
عمر شد صرف شمار روز عمر ای بیخبر	چند چون طفلان بخندی حساب هفته را
مخفیا اشکی ز چشم ترک بی حاصل بود	گرد هر جاروب مژگان خانقاه گرفته را
چون کند پرده نشین چهره نور افشان را	پنجه در پنجه مژگان کندم مژگان را
دوش بر دوش روروانه اشکم ز نظر	حلقه در حلقه بود سلسله طوفان را

اوراق عمر ما ہمہ محنت بباد داد	غمہاے روزگار رہمان در سراغ ما
مخفی مجو ز بادۂ ما نشۂ نشاط	کز خون دیدہ گشتہ لبالب ایاغ ما
عافیت را نیست چو جا در نشیمن ما	داغ رسوائی منہ بیہودہ غم بر جان ما
در شب یلدا اگر شمعے نباشد گو مباش	ز آتش داغ روشن ست این کلبۂ احزان ما
جستجو کم کن دلا کز دولت دون ہمتان	تشنۂ آسودگی عنقاست در دوران ما
کی گیاہ خرمی روید کہ در ہنگام کشت	ریختہ در خاک ذلت تخم ما دہقان ما
مشکلے کردی ز ما اسلام در محشر قبول	گر نبودے ہیچ کفرے شاہد ایمان ما
کشتیم ثابت نماند در محیط عافیت	بسکہ ہر لحظہ فزونست موجۂ طوفان ما
ریختم مخفی ز بس خون ناب دیدہ در چمن	امتیازے نیست در خار و گل بستان ما
اے خدا کام دلی بخش مسلمانی را	بشنو از ین داغ منہ سینۂ بریانی را
بعد ازین تاب و توانائی ہجرانم نیست	سازم آزاد ز غم عاجز و حیرانی را
میتوانی کہ رہائی دہی از قید ستم	تو کہ از چاہ بر آری مہ کنعانی را
مجمع اشک من از گریہ پریشان شد و رفت	از کرم جمع کن این مشت پریشانی را
بشگفاند گل امید تو مخفی بہ چمن	آنکہ گلزار کند آتش سوزانی را
داغ نو تو می نہم جان و دل کباب را	رونق تازہ میدہم مملکت خراب را
خون جگر فشاندہ ایم در رہ جستجو بسے	تا کہ گرفت دست من دامن آفتاب را
مرہم زخم سینۂ روشنی دو دیدہ	گرم غضب چہ میکنی نرگس نیم خواب را
جان ز دلم گرفتۂ دل ز کفم ربودۂ	بہر خدا بر فگن از رخ خود نقاب را

دیوان مخفی

غم میکند فزونی اے دوستان خدارا — شاید نهفته ماند این راز آشکارا را
مارا چو موم بگداخت این آتش محبت — تا چند باشد ستان رسینه سنگ خارا را
مردیم گردش چرخ رحمی نکرد بر ما — تا کے توان بدشمن ها جدلان خدارا
مستی و تنگدستی بدنام خلق سازد — با طرز شهر چه نسبت درویش بینوا را
کشتی عمر بشکست در بحر نا امیدی — مشکل که باز بینم دیدار آشنا را
حاصل نشد چو گه گه کامے ز تیر تدبیر — تدبیر را گذارم گردن نهم قضا را
بگذشت موسم گل شد نالهای بلبل — تا کے شراب مستی یا ایها السکارا
برباد رفت در غم یاران ذخیرهٔ عمر — باشد که گردش چرخ فرصت دهد شمارا
اے خسرو زمانه بکشاده چشم بنگر — در نامهٔ سکندر احوال ملک دارا

یاران به بزم عشرت مخفی دگو ی محنت — با عافیت چه کارست درویش بینوا را

تا داد نوید از قدمت ابر چمن را — بکشاد بپابوسی تو غنچه دهن را
گر پرده شود دور ز رخساره حسنت — یوسف نکند یاد دگر حب وطن را
بیمار ترا نیست علاجی بجز از وصل — بیفائده کاوش مکن این داغ کهن را
گرد ره تو سرمهٔ آهوے ختا شد — زان نسبت از زلف تو کند مشک ختن را

مقبول عزیزان شد ابیات تو مخفی — نازم تو دهی داد درین عرصه سخن را

تا کرد بنا چشم تو بیداد گرے را — آتش بدل افتاد نسیم سحرے را
بس خضر که سیراب شد از چشمهٔ حیوان — چون باز کشادی تو دهان شکرے را
مثل تو نزاد دست خلف مادر ایام — این حسن نداد دست ملک را و پرے را

زیر پیراهن نهان از عندلیبان چمن	داغ دارد هر گلی به دل زداغ آفتاب
مخفیا تا کی پریشان دامن مقصود گشت	رفت این عمر گرامی در سراغ آفتاب
هنگامهٔ دل گرم همی میکنم امشب	هم صحبتی ناله می میکنم امشب
گرم ست مرا صحبت و سر بر کف دست ست	مهمانی صد حاتم طی میکنم امشب
اندیده روان اشکم و بر کف ز طلا جام	فریاد بیاد جم و کی میکنم امشب
بس جذبهٔ شوق تو زد دل برد عنان را	از شوق تو بس مرحله طی میکنم امشب
تا چند پی قافلهٔ نقش توان رفت	این ناقه درین بادیه پی میکنم امشب
مخفی نفسی سرد که دل را بشگافد	من سخت دلی چون شب دی میکنم امشب
تا شراب لب لعل تو بجام ست امشب	کوکب بخت مرا کام بکام ست امشب
آمدی جان و دل و دیده بشارت بادا	چون تویی مونس جان خواب حرام ست امشب
ابروانت مه عید ست و رخت شمع فلک	مهر و مه را پی مقصود بجام ست امشب
کوکب بخت سیاهم شده امشب روشن	آری آری مه من بر لب بام ست امشب
جرعهٔ داد بدستم چو بیادت مخفی	زان مرا مهر و مه چرخ غلام ست امشب
خیال چشم جادو کرده ام امشب	گل مقصود را بو کرده ام امشب
ز سیلاب سرشکم گشت طوفان	بآب زندگی خو کرده ام امشب
به بزم بلبلان از شام تا صبح	بباغ هجر یاهو کرده ام امشب
گرفتم خاک کویت را در آغوش	نهالی را به پهلو کرده ام امشب
بغیر از آرزوی جان مخفی	هوای دل بیک سو کرده ام امشب

دیوان مخفی

دل چو دعا خواه شد بدر یزدان چه باک / دست تمنا بزر ذوق دعا از و طلب

چند تا سعت خوری بهر بقای وجود / جام فنا نوش کن ذوق بقا از و طلب

جانب آب حیات خضر گرت رهبر ست / در پی او راه گیر جام بقا از و طلب

چند به بستان روی خار بپایت شکست / رشک گلستان نگر بوی ضیا از و طلب

در چمن آرزو شبنم اشکی بریز / مخفی و بستان بنر انشو و نما از و طلب

نیست گر ناله ترا با دل من ناز امشب / مرغ دل از چه روی سر پرواز امشب

گشت چون داغ دلم از حد اندازه برون / کاوش دیده کشد با دل من باز امشب

گل زند چاک گریبان فغان بردارد / عندلیب ار شود از وی هم آواز امشب

باده لبریز کن و داد فراغت بستان / گشت مخفی چو ترا کار خدا ساز امشب

ردیف التاء

در طراوت هیچ باغی به ز باغ گریه نیست / پرتو خورشید روشن چون چراغ گریه نیست

میکشان اشک ندامت زانکه هنگام شراب / تشنه را آسودگی جز در ایاغ گریه نیست

دیده لبریز خوناب ست از افسردگی / همچو ابر نوبهاران در دماغ گریه نیست

جستجو کردم بسی از عندلیبان چمن / یک گل خندان گلشن همچو داغ گریه نیست

دیده چون ابر بهاران گر ز اشک ایام را / مخفیا از بید باغیها دماغ گریه نیست

گرچه من لیلی اساسم دل چه مجنون فرهواست / سر بصحرا می‌نهم لیکن حیا زنجیر پاست

بلبل از شاگردیم شد همنشین گل بباغ / در محبت کاملم پروانه هم شاگرد ماست

در نهان خونیم ظاهر گرچه رنگ نارام / رنگ من در من نهان چون رنگ سرخ اندر حناست

دیوان مخفی

حسن هرجا جمع آمد با پریشانی زلف	چشم گر آئینه باشد طاقت دیدار نیست
هرکه در بزم محبت باده بر لب نهاد	گر فلاطون زمانست تا ابد هشیار نیست
تا بکی ورزاهدی مخفی فریب خود دهی	نیستی مومن ترا گر سبحه زنار نیست
میرسد با یه صید ناز طلبگار کجاست	می‌فشاند نمکی سینه افگار کجاست
عقل مغلوب جنون غالب و بس حوصله تنگ	گرم شد ادعای انا الحق کشش دار کجاست
من گرفتم که برافتاد نقاب از رخ دوست	گو دل حوصله و طاقت دیدار کجاست
صبحدم باد صبا در چمن این گفت و گذشت	بلبل دل شده و رونق گلزار کجاست
باخود باز نگردد دل سودا زدگان	هرکه شد بار بدن قوت دستار کجاست
هالک قافله عمر برد هر نفسی	هست یوسف سر بازار خریدار کجاست
مخفیا جان و دلم نیز بدنبالش رفت	هر یک جرعه می خانه خمار کجاست
هرکه با سنگ ملامت همچو مجنون خو گرفت	پیش ارباب نظر چون گوهر آب رو گرفت
دام هرکس کی بگیرد در بیابان وحش و طیر	دست اعجاز محبت گردن آهو گرفت
برندارم سر اگر صد خضر آید بر سرم	بسکه الفت چشم گریان با سر زانو گرفت
پادشاه حسن آخر شد اسیر قید زلف	تیره روی آفتابی را بدام مو گرفت
آرزوی سایه ما میکند فرق هماسی	مرغ دل تا آشیان سنبل گیسو گرفت
تاب هیچ و تاب خورشید جهان تابش نداشت	رفت زیر زلف و چادر گوشه ابرو گرفت
عاقبت از بیوفائی های چرخ کج خرام	مخفی بیچاره رفت از جهان کنجی گرفت
مژده ای دل که زغم وقت نجات آمده است	باز در خانه جان شمع حیات آمده است

دیده کو که برای حسرت دیدار تو نیست
سینه کو که دران مرغ گرفتار تو نیست

[illegible]

دیوان مخفی

قدم فهمیده نه مخفی درین راه	جهان یک میل از فرسنگ عشق ست
ز سوز عشق تو زان گونه دوش تن میسوخت	که هر نفس ز لب سینه پیرهن میسوخت
حدیث عشق ترا تا نوشت میکردم	سپند وار نقط بر سر سخن میسوخت
درون سینه چنان دل گرفته بود آتش	که آه در جگر و ناله در دهن میسوخت
شهید عشق ترا شب بخواب میدیدم	که همچو شعلهٔ فانوس در کفن میسوخت
ز آه نیم شب و نالهٔ سحرگاهی	ستاره بر فلک و غنچه در چمن میسوخت
ز سوز سینهٔ مخفی شد این قدر معلوم	که همچو خس شرر آتش در گریبن میسوخت
ایکه در عهد جمالت عشق بی بنیاد نیست	در جهان یکدل ز قید زلف تو آزاد نیست
هیچکس از دست جور تو در جهان داد نخواست	آری آری در طریق خوبرویان داد نیست
تهمت عشقی که بر فرهاد و مجنون بسته اند	دام تزویری بود عشق که مادر زاد نیست
تا ز بنیاد ازل شاه و گدا یکسان بود	در محبت امتیاز خسرو و فرهاد نیست
لب نگفت و گویه هذا ایدل بکار و بار عشق	بلبلان را حاصلی جز ناله و فریاد نیست
مرد مخفی از غم هجرت نکردی یاد ما	یاد باد آنکه مسیح زنده دستانت یاد نیست
دل که بی روی تو یکدم زنده بودن مشکلست	پیش آن شوخ شکر لب کشودن مشکلست
سهل باشد اشکریزی همچو ابر نوبهار	خنده بر لب دیده خونبار بودن مشکلست
نیست ممکن بی‌فغانی دلبران پر عتاب	پیش تیغ هجر او جولان نمودن مشکلست
بیوصال دوست دشوارست بر من زندگی	نشتر الماس را با دیده سودن مشکلست
در طریق عشق کردن بوالهوس کار نیست	روبروی غمزهٔ دلدار بودن مشکلست

[illegible]

دیوان مخفی

هیچکاره عندلیبانرا بغیر از ناز نیست	زانکه فناهانرا شکاری چون شکاری باز نیست
پیش فانوس خیالت ره نیابد تا ابد	هر که چون پروانه با شام غمت دمساز نیست
از طپیدن گر فرو ماند دلم نبود عجب	بلبل بی بال و پر را طاقت پرواز نیست
مژدهٔ وصل تو کار صد مسیحا کرد لیک	در زبانت زنده کردن مرده ما اعجاز نیست
در فراق تو چه گویم میگذارم با کسی	غیر درد تو نیست همدم جز غمت دمساز نیست
مخفیا بیهوده است غیر چندین شکوه چیست	دشمنی دیگر ترا جز دیدهٔ غماز نیست
باز امروز دلم سوی خراسان رفتنیست	رشتهٔ کفرم بریده است و با ایمان رفتنیست
تا ز پرورده دلم محرم و بیگانه کنند	گر بگویم که چه بیداد ز هجران رفتنیست
رشک بستان ارم گشت مرا دامن و جیب	بسکه خون جگر از دیده بدامان رفتنیست
نور پیدا نکند چشم تمنا به نسیم	بوی پیراهن یوسف سوی کنعان رفتنیست
هر جفائی که بمن کرد فلک مخفی نیست	چاک باقیست مرا گرچه گریبان رفتنیست
مرغ دل من صید حرم خانهٔ عشق ست	زنهار مپندار که بیگانهٔ عشق ست
خوبان نگشایند بجز گریه سر زلف	دست طلب شوق مگر شانهٔ عشق ست
ای وای بر آنکس که لبالب ز [illegible]	ای وای بر آن دل که نه پروانهٔ عشق ست
چندین سخن عشق که گفتند و گذشتند	ورنه همه عشاق یک افسانهٔ عشق ست
مخفی من این گوشهٔ ویرانه که در دهر	معمور همین گوشهٔ ویرانهٔ عشق ست
هر که در جام تمنا بادهٔ گلرنگ ریخت	بر سبوی [illegible] حسد از قهر عشرت سنگ ریخت
ناله را تاثیر دیگر بود باز امشب مگر	قطرهٔ از بادهٔ عشق تو بر آهنگ ریخت

ای داد چو ساقی طرب ساغر بحریفان
چون تنها حیرت باباغ دل ما ریخت
هم زهر که در ساغر قسمت بود [illegible]
دوران همه در کام حریفان ارم شد
مخفی [illegible] گلستان ارم شد
بی خون جگر [illegible] باغ دل ما ریخت
باغ و بهار و آب روان این همه [illegible] چیست
دلبر بکام و باده بکف انتظار چیست
فرصت [illegible] غنیمت [illegible] شاده
حیران این خیال زدا تمام کار چیست
تمکین جو غیرت دیدن آیینه [illegible]
چندین شکایت [illegible] روزگار چیست
[illegible] دو روزه عمر گرامی [illegible]
اندیشه‌های باطل این کار و بار چیست
گر خون دل ز دیده [illegible]
سیلاب خون ز دیده [illegible] ناز چیست
ای دل اگر [illegible] محبت [illegible]
[illegible] بر دولت [illegible] چیست

دیوان مخفی

دارد امروز بمن گرچه نگاهی گرمے	تا گرفتار که و مونس جانانه کیست
عندلیبان به نگاهی دل خود باخته اند	یارب این دلبری از نرگس مستانه کیست
شمع گریان شب خنده زنان گل ریمتا	میهمان که دوسم صحبت پروانه کیست
شد بامید آلین خانهٔ عمرم ویران	گر بسر لطف بپرسی که تو پروانه کیست
گفتنش مخفی سودازده دیوانهٔ تست	گفت مخفی چه کسی و عاشق دیوانه کیست
محرمی کو تا بگویم قصدآن مکاره چیست	باعث چندین ستم بر خان و مان آواره چیست
می رباید جذبهٔ عشق تو دل را از کفم	در جنون رسوا شدم جرم من بیچاره چیست
گر نباشد ذوق معشوقی ابعاشق پرورے	خوبرویان را بسوی عاشقان نظاره چیست
در دل گل گر ندارد نالهٔ بلبل اثر	در چمن این سرخی رخسار و جیب پاره چیست
گر نه ترک نیم ادا تشنه خون مخفی ست	هر دم از تیغ نگه مائل بآن بیچاره چیست
من ماهی آن بحر که آبش همه خون ست	لب تشنهٔ جامی که شرابش همه خون ست
هر کس که نه برده بسوی دشت محبت	آبلش همه زهر ست شرابش همه خونست
ای خضر تو در چشمهٔ حیوان که اسیران	نوشند از آن چشمه که آبش همه خون ست
هر بوالهوسے را نرسد لاف محبت	با شبنم آن گل که گلابش همه خون ست
بس ریخته خون دل مخفی تو زبیداد	هر جا که رود بر سر کابش همه خون ست
حسنت گہے توزه بداغ دل ما ریخت	سودای تو شور بے بدماغ دل ما ریخت
زان پیش که روشن شمع و این شمع محبت	از عشق تو روغن بچراغ دل ما ریخت
مفلس شده ایام زبس سودهٔ الماس	بر سینه مجروح و دماغ دل ما ریخت

مخفی ای تعدر طاعت [illegible] چیست
[illegible] صحبت [illegible] جانانه بیست
[illegible]

[illegible]

دیوان مخفی

در جستجوی شاد روانی بملکِ غم ... ای دیده همتے که دل از سینه عازم ست
ای اشک همتے که زر ریوزه عار نیست ... مفلس همیشه منتظرِ خوانِ حاتم ست
مخفی فریب گریه مخور دیده باز کن ... محرم بنکتهٔ زمقالات مجرم ست

از شعله های آه مرا خانه روشن ست ... روغن مکن چراغ که این خانه روشن ست
خواهی چراغ باشد و خواهی نه در چمن ... گلها ز عکس نرگسِ مستانه روشن ست
نازم به فیض باده که شبهای تیره دل ... دلها ز عکس ساغر و پیمانه روشن ست
افشای راز من مکن اے رشک زینهار ... در دم به پیش محرم و بیگانه روشن ست
تا آفتاب حسن بعالم طلوع کرد ... مخفی چراغ عاقل و دیوانه روشن ست

نیست محراب المرا جز خم ابروی دوست ... هر کسے را قبله باشد قبلهٔ ما روی دوست
مطلبی دیگر ندارم زآمد و شد در چمن ... میکنم عمر گرامی صرف جستجوی دوست
گوش کن ای دل ز من حرفی چو در در گوش کن ... قوت روح آمد شنیدن حرف گفتگوی دوست
در شکنج زلف مرغ دل چنان گیرد قرار ... گر نسیم غمزه گرداند پریشان موی دوست
گر به سجده خلق عالم ز تو مخفی باک نیست ... باشدت یکجا امید لطف اگر از سوی دوست

تا باد صبا را بگلستان گذرے هست ... مرغانِ چمن را بروی گل نظری هست
نومید نباید شدن از گردش ایام ... هر شام که آید ز پے آن سحری هست
بنشین نفسے بلبلِ شوریده که امروز ... با نالهٔ زار دل من هم اثری هست
گر شربت وصلت بلب تشنه ندادند ... بیمار غمِ عشق ترا چشم ترے هست
چشمم بره قافلهٔ بوے وصالت ... در کوی تو از باد صبا تا خبری هست

دگر نه در خم زلفت خدا بجا است از زینت
فسانه ام مجنون بدهر مشهور ست
نهانم ال و دادش هم نهند خندان
بحاو عشق تو مخفی ره چه جاست که نیست
چشم بجا لیست که آتش تم راه اوست
نور خیبد جمال ذره از خاک در اوست
پروانه ناز آتش فانوس بسوزد
افروخته صد شمع نهان زیر پر اوست
محمل نکشد غم به بیابان ره مقصود
تا جذبه سودا است جنون زمیر اه ست

چون سمندر جا بآتش کن مخفی ز شرر	هر که دارد محبت هم خورد آتش ست
مجنون ترا خانه بویرانهٔ عشق ست	هر جا که وطن ساخت جنون خانهٔ عشق ست
هر کس به تکلم لب راز ے بکشاید	گر محرم راز ست که بیگانهٔ عشق ست
گر زهر بلا اهل خورد آن آب حیات ست	آنرا که بدل نشئه پیمانهٔ عشق ست
تسکین ندهد آب حرارت کش مرا	این شعلهٔ جانسوز ز خمخانهٔ عشق ست
هر ذرهٔ موجود که در ملک وجود ست	در پرده نهان بلبل و پروانهٔ عشق ست
در انجمن شوق نیاید ره مقصود	دیوانه صفت هر که بویرانهٔ عشق ست
از سینه برون آر و ته خاک پر افگن	مخفی دل افسرده که بیگانهٔ عشق ست
کو وصلے با تو کنم با نالهٔ ایمانی درست	در چمن یک گل نمایم با گریبانی درست
چاک تا چندان حیا پیراهن گل را که نیست	عندلیبان چمن را آه و افغانی درست
بس تنور گرم همت سر شد در روزگار	نیست یار با مروت را ته نانی درست
دیده محو جلوهٔ خود دل شکنج دام زلف	تازه می خواهد کند با کفر و ایمانی درست
خون دل ها پیر زرا خورشید مخفی هیچ کوه	تا بر آری گوهر سیراب از کانی درست
بسینه ز آتش عشقت چه داغهاست که نیست	بدل ز ناوک مژگانت چه زخمهاست که نیست
مرا بسوی تو هر نامه که باید هست	همین نوشته در آن حرف مدعاست که نیست
ز هر چه یاد نمایم بعهد تو پیداست	زه و رسن تو پیدا همین وفاست که نیست
بسے ز محرم و بیگانه با تو شد همراز	ولیک محرم راز تو آشناست که نیست
بزیر خاک نهانی ره تو خواهم دید	بچشم اهل نظر سر مه حیاست که نیست

دیوان مخفی

مخفی

مخفی بستان کام دل از ساغر و ساقی	امشب که ترا دلبر ایام بکام ست
منم که پرتو حسنت روانِ جانِ من ست	بجای مغز محبت درو استخوان من ست
همای همتِ شوقم چو بال بکشاید	صفیر کنگرهٔ عرش آشیانِ من ست
مبین بچشم حقارت مرا که لوقت سخن	حدیث کون و مکان گنج از دوکان من ست
ز بهر نام چه جد و برای ننگ چه جهد	چو عنقریب نام ست بی نشانِ من ست
درون خانهٔ هستی چو نقشِ دیوارم	که مهر لاله و نعم زینت مکانِ من ست
زبانِ شکوه کشودن ز عجز بیجهری ست	مرا که دشمن جانی همین زبانِ من ست
ز بی رواجی و خفیس و کساد بازارم	که نقدِ کون و مکان رائج دکان من ست
فغانِ بلبلِ شوریده در چمن مخفی	ز روی پردهٔ الم صبح از فغانِ من ست
باز طوفانِ سر شکم رهِ صحرا برداشت	از دلم شقِ جنون نقش تمنا برداشت
کودکان سنگِ ملامت بکف آرند که باز	عشق زنجیر گرفتاریم از پا برداشت
سر گرانم ز خمارِ میِ عشقی که اجل	از گرانی نتواند سرم از جا برداشت
تهمتِ عشق که پیراهنِ یوسف بدرید	پرده از عصمتِ ناموس زلیخا برداشت
سایه افگند همایش ز تمنا بر سر	هر که چشمِ طمع از دیدنِ عنقا برداشت
ره به منزل نه برد تا بقیامت مخفی	هر که امروز نه زادِ رهِ فردا برداشت
مرغِ دل را ز محبت قصد صیاد بس ست	طفل صاحب فهم را تعلیم استاد بس ست
نشگفد گر غنچهٔ گل در چمن گو نشگفد	بهر افغان غنچهٔ لبیان سرو آزاد بس ست
گر نبود مردی تصرف از برای شوهری	نو عروس بهر دیدار داماد بس ست

دیوان مخفی

ز آتش عشق تو بر دل تازه داغم آرزوست
[illegible]

نازم به سر همت پروانه که در عشق	جان داده و پر سوخته و گرم سماع ست
نور بصر و قوت پا رفت تو مخفی	در فکر سفر باش که هنگام وداع ست
نرگس اسیر خواب ز بیم نگاه اوست	سنبل به پیچ و تاب ز زلف سیاه اوست
بلبل ز عافیت بگلستان نشان مخواه	باغیست باغ عشق که محنت گیاه اوست
نازم بحکم عشق که هر سو ز افتخار	هر ترک سر نهاده شهان را کلاه اوست
اندیشه را بدرگه ناز تو راه نیست	از بس فتاده بر سر هم دادخواه اوست
کنعان عشق خانه خراب ست کز ستم	چندین هزار یوسف مخفی بچاه اوست
تا زلف تو پیچ و تاب بشکست	رنگ از رخ آفتاب بشکست
حسنت نمکی بزخم دل ریخت	پیمانهٔ خورد و خواب بشکست
بر دست من از ترنگ شرابی	صد شیشه پر از شراب بشکست
پای طلبم بگل فرو ماند	بس آبلهٔ پر آب بشکست
در موج خیال کشتی عمر	در ماند و دل حباب بشکست
مخفی به هوای باغ تا کی	بازار گل و گلاب بشکست
باز آتش عشق تو داغم کرده است	بادهٔ عشق تو از خود در ایاغم کرده است
بوی سودای جنون می آید از باد صبا	دوش گویا رهگذر بر طرف باغم کرده است
بیم تاریکی ندارم در شب یلدای غم	کآتش عشق بتان مثل چراغم کرده است
آشنائی با غم جانان مرا امروز نیست	در عدم این باده از غم در ایاغم کرده است
بر تنم بی داغ غم مخفی سر موئی نماند	آتش غم هر نفس صد بار داغم کرده است

زخمیست بجز عشق که مرهم پذیر نیست
ذوق نمک بمار وصل نیابد تمام عمر
آن [illegible] که در غم هجران اسیر نیست
فاسد که از شراب محبت خمیر نیست
[illegible] میان بیابان مرا ز عشق

دیوان مخفی

[illegible]

از بخت سیه شکوه ام نیست که چون نیست
روز سیه من همچو شب ماتمیان نیست

ای خاک بران سر که براه تو نشد خاک
ای وای بران دل که ز درد تو بفغان نیست

گر قدر شناسی دُرِ اشک سحری را
زین گونه دُری در صدف سینه و کان نیست

باز لعل دل آشوب ربا سلسله مگسل
کین قاعده در سلسلهٔ پیر و جوان نیست

تا چند زنی تیر نگه از خم ابرو
مجروح ترا حوصلهٔ تیر و کمان نیست

خوش باش و لا با همه غمها که درین دهر
شه را و گدا را ز دم مرگ امان نیست

رو سوی قضا پیر شد و از اشک ندامت
آن دیده کدامین که بحسرت نگران نیست

نومید مشو مخفی و مردانه قدم نه
هر چند که از منزل مقصود نشان نیست

هنوزم ز آب دیده دجله هست
نهان در دود آهم شعله هست

سر هر خار مجنون غزال ست
بوادی تازه آهو گله هست

ز پا بنشین که منزل شد نمایان
که از تو تا بمنزل یک پله هست

تهی شد گر ز اشکم کاسهٔ چشم
نهان از دیده در دل دجله هست

مکن مخفی طمع در اطلس شاه
ترا از دلق هم پشمینه هست

پروانه صفت آتش و ایل او پرم سوخت
چون شمع شب هجر ز پا تا بسرم سوخت

در بزم وصالت دلم از ساغر حیرت
خورشید سر ای که ز گرمی جگرم سوخت

بس آتش سودای تو سر زد به ما غم
در آب روان مردمک چشم ترم سوخت

بلبل ره خود گیر که در گلشن امید
کز بوی گل تازه زآه سحرم سوخت

مخفی ز شر ریوده مگر باده ات امشب
کز شعلهٔ آن مشت خس خشک و ترم سوخت

دیوان مخفی

بیم که غارم مژگان او ... بسکه خوناب جگر جا بم مژگان گرفت
رونق بازار حسن او ببیت کنعان گرفت
آفتاب حسن تو تا عرصه دوران گرفت
کرد تیغ غمزه جا در صفت تن یافت
از زخم ناوک ستم مژگان مثال ... مخفی
بوده ام کشت من بویم ... باقی ست
اگرچه رگ گل صفت ...
اگر بخاطر بود لذت ... باقی ست
مقیم کوی تو جانان کجا رود چه کند

بهر شادان ... ابروی جانان تا نقاب
آتش شوق محبت شمع را در جان گرفت
محبت خون بیگناهان ... تیر غمزه ات
چشم مست ... مژگان گرفت
یافت مخفی در بساط زندگانی کام خویش
هر که کار دهر را بر خویشتن آسان گرفت

دیوان مخفی

خواه در آتش بر و پروانه خواهی و در آب اثر ترحمی مرا عاشقان تا ثریا آتش ست
گر سمندر طینت ست وگر بود ماهی مزاج در سر اهل هوس از عشق سودا آتش ست
کی تواند چشم موسی تاب دیدار آورد گر تجلی شعاع کوه سینا آتش ست
می زند بس شعله در دل آتش سودای عشق بلبلان را در نظر تصویر گلها آتش ست
دل کباب از سوزش او دیده لبریز را معجز عشق ست یکجا آب یکجا آتش ست
شعله میخیزد ز خاک وادی ایمن هنوز بسکه آن در جگر از عشق موسی آتش ست
زد چنان مخفی محبت آتشی در دل مرا کز حرارت بر لب من آب و دنیا آتش ست

گر ز درد هجر چشم مختتم از گریه نیست ناله در دل اندر سینه کم از گریه نیست
خواه ریزد خون دل از دیده خواهی آب چشم درد مندان محبت را الم از گریه نیست
هجر شد از حد فزون ای دیده اشک حسرتی درد چون غالب شود بر هر دو غم از گریه نیست
نشگفد از سیر گلشن زان دل مخفی که هیچ خنده گل نزد اهل دیده کم از گریه نیست

میروم راهی که هستی را در آن ره راه نیست آه عشق ست این که گنجایش همراه نیست
از چه رو بر خلق می بندد در بیت الحزن پیر کنعان گر ز اسرار نهان آگاه نیست
خسروا از خسروی دور ست بر فرهاد تنگ در محبت امتیازی در گدا و شاه نیست
هر که سازد راز پنهان حقیقت آشکار پیش اهل دانش از اسرار حق آگاه نیست
بر فروزد آه عالم سوز مخفی شعله کاتشی از بهر دشمن همچو برق آه نیست

دلم ز ناله فرو ماند آه من باقی ست بهار رفته و سر سبزی چمن باقی ست
به پیش شمع رخت سوختم ز پروانه هنوز طعنه ارباب انجمن باقی ست

... یار اسلام ... نیست
... زنار ... نیست
... سواد ... نیست
... ملامت ... نیست
... درد ... نیست
... نیست

[illegible]

بلبلان فصل بهار است غنیمت نفسست
سر به پیش افکنی ای گل ز خزان در پیش است
رهبر منزل مقصود بود دیده تر از عشق
ببر قافله سیلاب و شبان در پیش است
سود آن جلوه زیانست و زیانش همه سود
کیمیا آن غمه که سود و زیان در پیش است
مشتبه سیر و سفر ای کیست بجای نرسید
دیدهٔ عشق بود مخفی کز زبان در پیش است
هر ملک آئنه در سینهٔ عشق دگر است
چون آئینه که رخ یاران به بر آب است
چون آئینه بود در دل بیتاب حباب است
دیده دوزان که این نقش سراب است
دل بنه بر نقاش که ز ایجاد او آب است
چون نقش حباب است و این خانه بنیاد نیست
نقش نوشته است و این خانه خراب است
اینجا نه سبب جبین ز دوران خانه خراب است

محفیا گر وصل خواهی با غم هجران بساز		کاندرین گلزار عالم یک گل بیخار نیست
این دل غمدیده را امشب نوای دیگرست		وین سر شوریده را در سر هوای دیگرست
الحذر ای نوح از طوفان چشمم الحذر		کاندرین دریای ما طرز آشنائی دیگرست
صد مسیحا عاجز آیند از دوای درد من		زانکه بیمار محبت را دوای دیگرست
نیست آئین شهادت فانی مطلق شدن		کشتگان عشق را هر دم بقای دیگرست
در سر راه محبت بر امید پیرهن		دیدهٔ یعقوب را هر دم ضیای دیگرست
گرچه دارند عندلیبان های هوئی در چمن		مخفیا مرغ دلت را های های دیگرست
ای حسن تو آرایش صحرای قیامت		وی ناز تو برهم زن غوغای قیامت
گر چهره نمائی ز پس پردهٔ محشر		هنگامه شود گرم تماشای قیامت
چون وعدهٔ دیدار تو افتاد به محشر		کار همه افتاد بفردای قیامت
بر سینهٔ هر کس ز غم عشق تو داغیست		سرداست بر آن آتش گرمای قیامت
هر روز قیامت گذرد بر دل مخفی		تا چند توان وعده بفردای قیامت
امشب بسینه مرغ دلم اضطراب داشت		با خود ز دوریت همه شب پیچ و تاب داشت
بنما جمال و برافگن نقاب خویش		تا کی بزیر پرده توان آفتاب داشت
تا کی توان ز دیده نهان در ضمیر خویش		لخت جگر بر آتش سودا کباب داشت
از اشک دیده شعلهٔ آهم نشان نیافت		امشب ز گریه بس بدویدن شتاب داشت
مخفی شد آنکه دل بامید طرب مدام		در سر هوای گلشن و بر کف شراب داشت
ناقهٔ اهل دلان از دگران در پیش ست		گر بوادی طلب محمل شان در پیش ست

دیوان مخفی

عمریست که در حسرت دیدار تو مخفی
پوشیده ز دل دیده و افتاده بخواب است

آنم که خیال تو مرا پیش نظر نیست
بام و تک دیدهٔ من نور بصر نیست
معذورم اگر گوشهٔ دل بسته کنیم
یعقوبم و از یوسف من هیچ خبر نیست
از باد صبا بوسه و هالت شنیدم
آن نکهت جانان بجز از بوی دگر نیست
آن پرده در آلوده بخون باد ز لیخا
آن دود کدورت در آغوش کم ریز
خون از بدرون از جگر و بر لب دل ریز
گاهی دیده که در عشق بجز خون جگر نیست
تا شمع نگه پردهٔ دل برده ز افسون
در عشق تو لیلی بجز از دیدهٔ تر نیست
مخفی منتوانم دل از محنت نداده
این محنت و اندوه تو بیم است بدر نیست

غم

در آن بتخانه ابابرو دل که جا این جاست
ای ترو دم بتخانه آشنا اینجاست
بجستجوی مسیحا درد که از نیم صدق [illegible]
ز اردو دود و اگر تراود و اینجاست
شکفتن دل بلبل بباغ از آن باشد
که هیچ دشنام بامید گل صبا اینجاست
بجاست اهل دلی تا ابا مرسا [illegible]
بس عیار یاد رکیمیا اینجاست
مجو بتوسی وصالت دلم بجانه [illegible]
دراه شک [illegible] کنقش پا اینجاست
بجوئید صبا دیده بوسه پیراهن
کر گرد قافله مصر توتیا اینجاست
مشو بکعبه روان از پی دعا مخفی
بیا که اجابت گرد دعا اینجاست

ده چه خوش باشد که هم بار دیار دی دولت
در بجود آیم بجراب خم ابروی دولت

دیوان مخفی

غیر سفلی باوجود افلاک هرگز بر نداشت	مردم دنقش مرا از خاک هرگز بر نداشت
سوختم از آتش هجر دو دچشمم اشک ریز	از دل من آو آتشناک هرگز بر نداشت
خون دل افشاند و تخم محبت کاشتم	حاصل کشتم بجز خاشاک هرگز بر نداشت
عمر شد صرف دعا و طالع دون همتم	دست آمین در دعا ز امساک هرگز بر نداشت
هرچه کاری بدروی مخفی بهنگام درو	باغبان از نگبین تو یاک هرگز بر نداشت
نی همین خواری همین اندوه دوری دشمن ست	هم صبوری دشمن و هم ناصبوری دشمن ست
دوست گر گردد فلک هرگز نگردم کامیاب	لبسکه با من از ولادت بیشعوری دشمن ست
دوستی معنوی ای دوستان ناید بکار	بخت بد با هر که در آیین صوری دشمن ست
آبرو ویزم به پیش هر کسی در احتیاج	از ضرورت با دلم فکر ضروری دشمن ست
دشمنی با ما ندارد چرخ و بخت و روزگار	مخفیا با ما همین رسم کروری دشمن ست
گر بهانه نیست آخر توبه ها خواهد شکست	عشق سوداکی جنون زنجیرها خواهد شکست
در درون کعبه گر بندی تو احرام نماز	طاق ابروی بتان محرابها خواهد شکست
چهره گلگون شیشه می بزر خون دل بود	گر نگردد خون دل تا رنگ ما خواهد شکست
بشگفاند گر صبا گل را ولیکن عاقبت	رونق این گلستان هم از صبا خواهد شکست
باده لبریز ست و ما بد مست و ساقی زود رنج	عاقبت بدمستی ما شیشه ها خواهد شکست
بر سر من گر کشد لشکر غم دوران چه غم	شهسوار صبر دآهم فوجها خواهد شکست
حسن گر انیست روز افزون لف پیچتاب	کفر و دین هم کعبه و بتخانه ها خواهد شکست
مخفیا بیطاقتی کم کن که اندر دور خویش	شیشه ها بر سر هم جامها خواهد شکست

روزن [illegible] از [illegible] دل اول ۱۲

[illegible]

تا بجولان بود پای طالع من در رکاب	بخت بود از پی دولت استقبال داشت
چون زجرم وصل شد مایوس مخفی سود و ست	نالهٔ نو بخت از خون جگر ارسال داشت
با گلشن غم ساز که باغی به ازین نیست	خون خور عوض می که ایاغی به ازین نیست
پروانه تحمل کن و مهتاب نشین باش	در خانهٔ مفلس که چراغی به ازین نیست
هنگامه کنم گرم من از نشئهٔ صحبت	در مذهب حباب حباب ایاغی به ازین نیست
معشوق بمی و گلشن و جمعیت خاطر	خوش باش که احباب فراغی به ازین نیست
سوزد چگر شعله بفانوس بدن زرد	بر سینهٔ عاشق گل داغی به ازین نیست
مخفی نه نهد گام برای که بود کام	در راه طلب هیچ سراغی به ازین نیست
ستم که داغ غمت باغ و بوستان من ست	بجای مغز محبت در استخوان من ست
ستم که درد جدائی و محنت دو رسے	بهر کجا که روم یار و همزبان من ست
مرا زناله وصل توگر چه دور انداخت	خیال روی تو در دیده همان من ست
نهان ز دیدهٔ مردم ز تیر مژگانت	هزار زخم برین جان ناتوان من ست
ببین به ناله اثار رم که در چمن مخفی	نوای بلبل شوریده از فغان من ست
مرهم زخم محبت غیر آه و ناله نیست	اے دریغا ناله زار مرا دنباله نیست
سوختم پروانه وار از آتش عشقت هنوز	از تب گرم محبت بر لبم تبخاله نیست
جستجو کردم بسے مخفی چو در گرداب بند	تشنهٔ آسودگی جا بجز پیمانه نیست
گر نه درد آلودهٔ این دیدهٔ نمناک چیست	ور نه دل از رو این خاطر غمناک چیست
گر نبی ناله درون سینهٔ دل این ناله چیست	ور نه بیسوز جگر این آتش و آتشناک چیست

دیوان مخفی

گریه بے اختیار و دیدهٔ خونبار کجاست

دل به تنگ آمد درون سینه از بیطاقتی

ازخمار توبه میمیرم بادهٔ گلگون کجاست

چون اگر نیست ویران این دل قبله این
اشکم بر سنگ رازنا خواهم کرد و رفت
مهم آخر لاف انا الحق بر سر بازار عشق
چند روز سجده گردیده بر دار خواهم کرد و رفت
ناله بر خیزد ز هر موی رگ جانم یک اجل
گلکدهٔ جان دل بیمار خواهم کرد و رفت
باغبان خیز این گلشن بکام دل ما کنون
یک دم بلبل ناله ما را زار خواهم کرد و رفت
در دو دل با چون درین باز خواهم کرد و رفت
در دو دل ارزان درین بازار دستان یافت نیست
سر چون مجنون در سر این کار خواهم کرد و رفت
چون بیرون آید بافسون از سر سودا گشتی
تا غم جانان ایل و شمن زخم اشک ریز
رفت افتتن گرد بسیار خواهم کرد و رفت
چون ما آسانی نمی گردد بسر بکام دل
محفیا بس تنگ این شوار خواهم کرد و رفت

دیوان مخفی

باغبان مرغ چمن پرده می گوید بگل	نازنین لیلی ز دنیا ز خاطر مجنون کجاست
فروغ جلوهٔ حسنت جهان آدم سوخت	جهان دهر چه دران بود جمله درهم سوخت
بسوزش پر پروانه بناز پروانه	که پیش شمع محبت تمام عالم سوخت
فگنده آتش عشقت بسینه ها سوزی	که کام تشنه لبانت ز آب زمزم سوخت
بسینه آتش عشق ست که ز حرارت آن	بروی داغ مرا سینه های مرهم سوخت
ز سوز سینهٔ بلبل نهان بگلشن دوش	بروی سبزهٔ گل قطره های شبنم سوخت
کجاست شبنم اشک که شعلهٔ بیداد	بسینه ام نفسی درد باغ درهم سوخت
بجوش باده جامی که تیر نیش مخفی	روان نازدنشان تیر زخم سوخت
آنرا که دلی زنده باده فروش ست	هم دشمن میهوشی و هم دشمن هوش ست
امروز نه گرم ست از صحبت مستان	این سلسله همواره درین جوش و خروش ست
دلی پر نگهم از می و میخانه و مستی	تا قطرهٔ میخانه ز آتش بر دوش ست
در مجلس کن نیا ز صبح	پر سوخته پروانه بس و شمع بدوش ست
تا کی نه نهد بر لب ساغر لب مینا	مجلس همه افسرده و مطرب همه گوش ست
در راه طلب یکنفس از پا ننشینم	تا زمزمهٔ عشق مرا حلقه بگوش ست
مخفی بکش از گوش خودی پنبه غفلت	عمریست که این پنبه مرا حلقه بگوش ست
سینه شمع آتش افروز خواهم کرد و رفت	نقد جان را صرف یک دیدار خواهم کرد و رفت
سلسله گرمی و شراقت هم چو ابر نوبهار	وادی هجران گلزار خواهم کرد و رفت
نشتری دارم نهان در سینه هر ناله	بس ایل اهل ستم افگار خواهم کرد و رفت

زان بهذه غلغلم بگوش ست	کان راز نهان نفتفنی نیست
پژمرده چه گشت غنچهٔ دل	از آب و هوا اشگفتنی نیست
قصه ام چه کنی چو خون ناحق	پنهان شدنی نهفتنی نیست
مخفی چو جرس بناله خوکن	این درد دل است گفتنی نیست
دشت پرورده جنونم مهر بکارم نیست	زهر آشام فراقم بوطن کارم نیست
شربت وصل کجائی که ازین بیش مرا	طاقت تشنه لبی با دل بیمارم نیست
یوسف مصر چو برگشتم وانست بشهر	صد عزیز است بهر شهر خریدارم نیست
مجمع زلف پریشان بکن از بهر دلم	که پریشانی زلف تو چو دستارم نیست
در ته سنگ ملامت شدم از عشق هنوز	نیست سنگی که درین راه بکارم نیست
نخل اندیشه ام و بار تفکر دارم	میوهٔ تازه ترا زبار گذر بارم نیست
در دلم گشته گره راز تو مخفی چه کنم	که زبان در دهنم محرم اسرارم نیست
منم که پرتو خورشید دود آه من ست	چراغ شام ابد آه صبحگاه من ست
قسم به کعبهٔ حاجات و احمد مرسل	که بیگناهی من باعث گناه من ست
رسید کار بجائیکه هر گدا طلبی	ز روی قدرت بیداد پادشاه من ست
ز درد دل بکه گویم شکایت که کنم	که دشمن دل و جانم همین نگاه من ست
بجز زبونی طالع مرا گناهی نیست	درین معامله یکشب خدا گواه من ست
ز حادثات جهان یکدمم رهائی نیست	ز حادثات جهان کهربای کاه من ست
شه ولایت عشقیم مخفیا بهرم	بجای تاج همین شانهٔ کلاه من ست

دیوان مخفی

پای سعی از کار رفت و دست کوتاهی نکرد
از برای خاطر چاک گریبان بر نخاست
ناخنان اهتمام برده چشم انگشت [illegible]
از بزم ما گم کردگی تخم گریبان بر نخاست
نامه شد از ناتوانی ناله ام در دل گره
درد و دل سینه از بس غول افغان بر نخاست
دیدهٔ یعقوب کنعان و فراق از کار رفت
[illegible] صبا گردی ز راه این بیابان بر نخاست
تیشه بکف سرگشته وادی بیابان عشق [illegible]
ره نوردی بجز مجنون این بیابان بر نخاست
[illegible] سرگرم سخن شد نکته سنج [illegible] رفت
نغمهٔ طوطی طبعی از فغان ایران بر نخاست
همرهی چون مخفی به شوخی [illegible]
با غم جانان ز جای خویش آسان بر نخاست
من بوالهوس عشق و با من [illegible] نیست
گشته ام این راهم و از من خبری نیست

چون بسیرا بگذرم مخفی ز اطراف چمن	خار محنت دامنم گیرد که این جای تو نیست
کاروان عمر رفت نقش پائی بر نخاست	از درای ناقهٔ هستی صدائی بر نخاست
فتنه ننهاد پای خویش جائی بر زمین	گرز برائی مندانت بلائی بر نخاست
روزگارم از پی محمل به گمراهی گذشت	در بیابان تمنا رهنمائی بر نخاست
شد چنان کوته زبان همت اهل کرم	بر سر خوان مروت ها صلائی بر نخاست
شد خزان فصل بهار عمر هر شاخ گلی	یکشب از مرغ نشاط من نوائی بر نخاست
تیشه بر سنگی نزد فرهاد بر کهسار عشق	کز میان سنگ آه مبتلائی بر نخاست
آه مخفی سوخت عالم را ولیکن آشکار	در جهان از گریه اش دود از جائی بر نخاست
دل که شد همراز جان تو بدن بیگانه است	رازدار از درون جان سخن بیگانه است
در محبت صادقی از ما و من بیرون خرام	زانکه در بزم محبت ما و من بیگانه است
گر ز آهم نیست روشن خانهٔ دل باک نیست	در حریم خاص شمع انجمن بیگانه است
کشتهٔ عشقی تو اهم از خاک و خونم کن کفن	کاندرین محرم سرا پاس کفن بیگانه است
حسن بزم آرای شیرین گشت بر عزم مراد	خسرو آنجا محرم است و کوهکن بیگانه است
نیستم آزرده خاطر گر نگردد باد ما	آشنای غربت از اهل وطن بیگانه است
کی شود باد صبا محرم چه از نامحرمی	با نسیم بوی یوسف پیرهن بیگانه است
با خیال دوست مخفی در دل تنها تار	خلوتی دارم که شمع انجمن بیگانه است
کو می کز دل مرا آه پریشان بر نخاست	از دو چشم خونفشانم موج طوفان بر نخاست
گر بدامن دست طلب وا منم کوته نه کرد	موجهٔ طوفان اشکم تا ز دامان بر نخاست

دیوان مخفی

خورشید جهان تاب بر و شناخت مرا هیچ
افسوس که صاحب نظر از اهل بصیرت نیست
[illegible]
[illegible]

بلبل [illegible] گلشن [illegible]
[illegible]
افسرده

دیوان مخفی

افسرده و پژمرده چو گلهای خزان باد ... از آتش عشقت که بهر کس شرری نیست

مخفی به تگاپوی هوس چند توان بود ... حاصل بجهان هیچ بجز درد سری نیست

سودای تو تا بر سر سودازده جا داشت ... خورشید جهانم بجهان قبله نما داشت

بخشید به یعقوب نبی روشنی چشم ... زان نکهت پیراهن یوسف که صبا داشت

بر باد گل روی تو دوش از گل اشکم ... در باغ فروغ جنون نشو و نما داشت

گر ناله من پرده نشین بود ز تاثیر ... در پرده هر پرده و صد پرده کشا داشت

شد جنگ میان غم و شادی بسرم دوش ... شادی طرف شادی و غم جانب ما داشت

از دست بد و نیک جهان چند شکایت ... هر صبح جهانتاب چو شامی ز قفا داشت

مخفی بدل حوصله صبر تو نازم ... کین شیوه نه ایوب برآئین جفا داشت

مجنون شدی از تو این نام و نشان چیست ... ای کام و زبانی ز تو این کام و زبان چیست

جان و دل و دین زلف و خط و خال ببردند ... ای بیخبر از خویش و گرد غوای جان چیست

شد تجربه صد بار که سود تو زیان ست ... ایدل گر اندیشه این سود و زیان چیست

بدریده ترا پرده عصمت چو عصیان ... ظاهر شده بر خالق و از خلق نهان چیست

مخفی غرض از دوست کی اظهار گناه است ... مقصود ز پیدایش این کون و مکان چیست

در چمن باز نگر نرگس بیمارے هست ... که اسیران چمن را سر گفتارے هست

باغبان ست ستم باز کش از چیدن گل ... که نهان در کف گل هم بچمن خارے هست

نیست گر زلف ترا سبحه اسلام بدست ... بر کمر حسن ترا رشته زنارے هست

مشو آشفته ز آشفتگی طره زلف ... که نهان تا به بهر موی گرفتارے هست

ہم خالص را خریدار اند در بازار عشق / ہم ما قلب است عیبوان گر [illegible] نیست
باغبان گل چیدنت در باغ از انصاف نیست
عندلیب از شوق گل [illegible]
جرعه [illegible] ده ساقی تو [illegible] نیست
[illegible] خزان [illegible] لائق نیست
زبان ناطقه [illegible] طاقت شنیدن نیست
شکفته گلشن [illegible] چیدن نیست
[illegible] داغ [illegible] مخفی

چو عهد و دوستی بستی وفا کن	که یار بیوفا در دهر کم نیست
برافشان دست همت که هرگز	که [illegible] بلندان بیدرم نیست
قدم فهمیده مخفی نه درین ره	که هر بیگانه را ره در حرم نیست
دوش در بزم خیال آن قبا گلگون گذشت	حیرتی دارم که بر آب آتش چیحون گذشت
می چکد خون جگر از دیده مینا بجام	تا بدل آن [illegible] لب میگون گذشت
بسکه در راه طلب شکِ ندامت ریختیم	موجهٔ طوفان اشکم از سر جیحون گذشت
ریخت تا خون بیگناهان بس که [illegible]	از سپهر لاجورد موج‌ها از خون گذشت
ره چسان یابم که هر گز نقش پای [illegible]	در بیابانی که بر هر خار صد مجنون گذشت
از سیه بختی نشد روشن چراغ من شبی	با وجود آنکه بر [illegible] هم از گردون گذشت
در سرای آرزو تا چند باشی منتظر	کاروان عمر مخفی از ره بیرون گذشت
باز عشقم سر به بر پریشانی نشتر گذاشت	در جنون تاج شهنشاهی مرا بر سر گذاشت
حسن را هر جا محبت برقع از رو افگند	چشم زخمش را سپند دیده بر آذر گذاشت
هر کسی سر کن بوالهوس آنکه بوادی نه قدم	کاندرین وادی بجای پای باید سر گذاشت
پیش شمع بزم ما بال و پر پروانه دوش	نی نشان آتش و نی نام خاکستر گذاشت
در طریق رهبری بیگانه هست از کفر و دین	هر که در دل پیروی آل پیغمبر گذاشت
مرغ فکرت را چه قدرت کاندرین ره پر زند	[illegible] جبرئیل امین مخفی درین ره پر گذاشت
دلم بسینه ز شوق تو بی طپیدن نیست	نصیب مرغ گرفتار آرمیدن نیست
چگونه سیر توان دید آفتابی را	که دیده را ز شعاع عشق مجال دیدن نیست

عارفان اهل خرد این همه در آن وجود
[illegible] نیست
نون کن را نسخهٔ بوستانی با کاف نیست
مخفیا آیینهٔ مقصود کی روشن شود
گر غبار دود آن آیینه گر شفاف نیست
دریغ عمر عزیزم به بی‌نوایی رفت
تمام بغفلت و بروزم بخود ستایی رفت

دیوان مخفی

[illegible]

[illegible]

شمع گر پرده نشین شد ز تو پروانه چه غم	شکر لله که ترا هم پس دیواری هست
مخفی از نقد دو عالم بکفم روز جزا	هیچ گر نیست مگر حسرت دیدار هست
دائم اسیر درد ز گردون دل من ست	در بزم غم پیالهٔ پر خون دل من ست
از جستجو نشان وصالت نیافتم	وصلت مراست لیلی و مجنون ای من ست
خون دلم گذشت ز جیحون و کم نشد	از صد محیط قطرهٔ افزون دل من ست
هر کس شنید نالهٔ زارم ز هوش رفت	فریاد عشق بادهٔ گلگون دل من ست
مخفی دلم به نغمهٔ شوق آشنا نشد	بیگانه شکایت افسون دل من ست
امشب که عنان مه و مینا بکف ماست	مستان ترا جمله نظر بر طرف ماست
از شست نگه ناوک نازی بمن انداز	غم نیست که در سینهٔ من دل هدف ماست
برهم زن هنگامهٔ مشوم صبح که امشب	ما لیم و نوائی که عنانش بکف ماست
آن دُر گرانمایه که در سینهٔ کان هست	ای دیدهٔ نهان از تو درون صدف ماست
مخفی بکش از دامن غم دست تاب را	در پیش جفائی غم جانان شرف ماست
تازه ساز دگلبن امید را پیغام دوست	بشگفاند غنچهٔ دل را نسیم نام دوست
گر غبار خاطرے از دوستان بینی مرنج	کرده های دشمنان بهتر بود دشنام دوست
نے خمار آرد نه بدمستی و نے دردسری	نشهٔ آب حیاتی در سر از جام دوست
در جفا افزون از و دل بدهم آئین وفا	کر برای دانه آید مرغ دل در دام دوست
چین اگر افگند بر ابرو من آن باک نیست	التفات حسن باشد مخفیا ابرام دوست
بر رخ ماه محبت خط و خالی دیگرست	آفتاب عشق را در روشن جمال دیگرست

دیوان مخفی

ازسرم تا بقدم گشته همه جوهر تیغ
بعد مرگم به لحد خجلتِ عریانی نیست
بسکه پیکان خدنگِ تو نهان دیدن ست
کشتهٔ عشق ترا جامهٔ خونین کفن ست

بعد ازین وصف رخ و زلف بتان خواهد کرد
مخفیا هر سر مویم که باعضای تن ست

میانِ دیده و دل روز و شب همین جدل ست
که کار هر دو ز افشای راز و در خلل ست

میان عالم و جاهل برابر از موی
تفاوتی نبود تا که علم بی عمل ست

خیالِ خام ز سر کن برون برو لیلے
که مستیِ دلِ مجنون ز بادهٔ ازل ست

بهار و باده و بزم طرب غنیمت دان
که روز حادث و ایام عمر بی بدل ست

ز آه و ناله ترا منع تا بکی مخفی
تسلیِ دلِ بلبل بصورت غزل ست

دردمندانِ محبت را نشانِ دیگر ست
گو کیب شناسان را مکانِ دیگر ست

مغز دانش میگداز از سر دانشوران
پرتو این آفتاب از آسمانِ دیگر ست

گشت سامان بیخامی زیک سو دا عشق
تاجران عشق را سود و زیانِ دیگر ست

گر کند قصدِ شکار سیخیا آرد بچنگ
باز صاحب لتان از آشیانِ دیگر ست

از عبث مم زدل یا کلهغان بازیچه نیست
مزد این سودا ز اقلیمِ جهانِ دیگر ست

کشتهٔ تیغ محبت را نشانِ زخم نیست
زور بازوی محبت را کمانِ دیگر ست

دردمندی را نباشد با فراغت الفتے
طالبِ این راه را بر رو نشانِ دیگر ست

خواه خونِ دیده کن در شیشه خواهی گِل
نشهٔ مستیِ مئے از ارمغانِ دیگر ست

در محبت دیده باید چو ابر نوبهار
کین چمن را هر نفس از تو خزانِ دیگر ست

بوی خون می آید از گلهای باغ عاشقی
بلبلِ این باغ را آه و فغانِ دیگر ست

چون عشق عنان گیر شود در رهِ معشوق	محمود غلامِ ز غلامانِ ایاز ست
نومید مشو با همه عصیان ز خداوند	کائین خداوند جهان بنده نواز ست
مخفی بفغان گوش که در گلشن امید	دل مرغ گرفتار و هوس چنگل باز ست
سنبلی بر روی آتش طرهٔ گیسوی تست	فتنه در خواب مستی نرگس جادوی تست
یوسفی اما چه یوسف بادشاهِ ملکِ حسن	روشنی کشور دل ز آفتاب روی تست
گل ز سودایت گریبان چاک در رود چمن	غنچه را چشم تمنا بر نسیم کوی تست
خواه سوی کعبه باشد روی خواهی سوی دیر	طاق محراب گرفتاران خم ابروی تست
لاف دین تا چند مخفی در لباس کافری	شاهد حال تو در محشر سر هر موی تست
روزگاریست که مقصود غم آغوش من ست	نه شنیدن نه گفتن لب و گوش من ست
نیستم با غم هجران تو امروز نیست	عمرها شد که خیال تو هم آغوش من ست
پای دل آبله و ضعف قوی پس چکنم	بار سر سخت گرانبار بر آن دوش من ست
نشئهٔ مستی می راز دل ما غم می زد	زهر آن نیش که پنهان بدل نوش من ست
مخفی از گوش مرانید تو بیرون بر رود	تا بود گوش مرانید تو در گوش من ست
اهل اندر عشق داد ناله و فریاد نیست	بادشاه عشق را آئین رسم داد نیست
جوی خون آرم برون از دل بسوی چشم خویش	در محبت محنت من کمتر از فرهاد نیست
تا بکی در آتش هجران شکیبائی کنم	هیچ روشن دل من آهن و فولاد نیست
چند مرگ عشق را تعلیم خونریزی کنم	شحنهٔ عشق ست او را حاجت استاد نیست
ناله کمتر کن ز غم مخفی درین دیر کهن	شادمانی و غم ایام را بنیاد نیست

دیوان مخفی

شکر الله محنت عالم خریدار من ست

گردش گردون دون در فکر آزار من ست

بر دیده که او پرتو دیدار حرام ست — هر کاسهٔ چشمی که پر از آب عمی نیست

یعقوب صفت دیده منه بر ره امید — کان رائحهٔ یوسفی همراه صبا نیست

عاشق که نشد کشتهٔ تیغ نگه دوست — در مذهب عشاق بران گریه روا نیست

تا گشته سر زلف پریشان بسر رو — جمعیت خاطر بدل باد صبا نیست

زاهد تو و تسبیح و من و رشتهٔ زنار — در بتکدهٔ دل که دران روی و ریا نیست

چون گشت پریشان بر آن زلف پریشان — بر چهرهٔ زیبا اگرش فکر دوا نیست

جان در کف اندیشه و اندیشهٔ بی جان — آشفته دلی در همه آفاق چو ما نیست

برکس منه انگشت تعرض که نهانی — یا هیچ کسی نیست کسی اسرار خدا نیست

مخفی منشین بر سر ره گوش بر آواز — در قافلهٔ عمر جرس را چو صدا نیست

عندلیبان فصل گل با ناله و فریاد نیست — یکسه گل خندان بگلشن بی جفای باد نیست

تا نباشد کمترین شاگرد شاگردان حسن — نا تمام او در محبت هر که را استاد نیست

او پریشانی باد شمن پریشان تر شود — خلق شیرین بخت خسرو خوان از فرهاد نیست

رنج و راحت ازان رو با نهایت بسر آ — این فنا آباد را بنیاد جز بر باد نیست

مجمع گل را پریشان میکند مخفی نسیم — زلف را بر هم زنی چون سایهٔ شمشاد نیست

نسب زآهم خرمن انجم همه بر باد رفت — هر چه بود در خاطر گردون بمن از یاد رفت

فهم صورت چون کنم مجنون که در درس جنون — صد هزاران معنی بکر از دل استاد رفت

زنگ ظلمت بس گرفت آئینهٔ عقل جهان — روشنی او ز زنگ ظلمت از دل فولاد رفت

میکشد آخر فلک از هر که باشد انتقام — دید خسرو عاقبت زان انچه بر فرهاد رفت

دل اسیر دام غم سیر گلستان چون کنم … در حریم کعبه بی یار نتوانم نشست

این دل افسرده را خواهم برآرم از بدن … پیش از این من بر سر بیمار نتوانم نشست

یا تو خواهی بود یا من با غم جانان رقیب … همچو بلبل پیش گل با خار نتوانم نشست

داده ام دل را به پیری که مخفی یک نفس … در گلستان بی گل رخسار نتوانم نشست

خو کن بگل داغ که باغی به از این نیست … گم شو ز بی خود که چراغی به از این نیست

نور نظر خانهٔ دل شعلهٔ آه است … هجران زده را چشم چراغی به از این نیست

مینای می گلگون در قیمتی اشکی … در خانهٔ ما رنگ فراغی به از این نیست

لب بر لب پیمانه و سر بر سر مینا … مستان ترا هیچ دماغی به از این نیست

گر شیشه تهی گشت ترا از می گلگون … خون دل خود خور که ایاغی به از این نیست

بشگاف بناخن هین داغ که مخفی … بر سینهٔ آیینه داغی به از این نیست

در چمن خار جفایش همدمی با گل گرفت … آتش حسرت ز غیرت در دل بلبل گرفت

مرغ دل را پرتو حسنت چنان بیتاب کرد … کز حرارت آشیان در سایهٔ سنبل گرفت

قطع با او دست بیدرد کو از روی هوس … گه سر زلف پریشان و گهی کاکل گرفت

وانشد چون غنچه دل در بهارستان بند … زنّار غم روح مخفی گوشهٔ کاکل گرفت

نه هر سر تاج و تخت سروری یافت … نه هر اسکندرِ سر پیغمبری یافت

نه هر جام جهان بین جهان شد … نه هر آیینه اسکندری یافت

نه در هر چشمهٔ آب حیات است … نه هر خضری درین ره رهبری یافت

ردیف الثاء المثلثة

بی شبنم لطافت تو چمن نشو و نما هیچ	بی پرتو رویت به رخ شمس ضیا هیچ
موجیکه محیط کرست موج برآرد	هر موجه هر موج و صد موج جفا هیچ
گر خون جگر در رهت از دیده بریزد	بی حسن قبولت اشک تا بها هیچ
بی روی تو کونین بیک جو نستانیم	بی جلوهٔ حسن تو مرا هر دو سرا هیچ
رفتیم ازین میکدهٔ واز غم ایام	در بدر تو خویش ندیدیم بقا هیچ
مخفی بفغان آو کس که در گلشن مقصود	بی زمزمهٔ مرغ چمن سازو نوا هیچ
ناز و ستم یار خریدار دگر هیچ	مائیم و غم و گوشهٔ دیوار دگر هیچ
شیرین روی خسرو عشرت کده مقصود	فرهاد و غم و تیشه و کهسار دگر هیچ
فردای قیامت بکف از نقد دو عالم	مائیم و همین حسرت دیدار دگر هیچ
از ما نستاند غم عشق تو اگر جان	رسوائی ما و سر بازار دگر هیچ
بلبل بفغان ست درین باغ گل داغ	مخفی زده ام بر سر دستار دگر هیچ

ردیف الحاء المهمله

مشاطهٔ صبا چو گشاید نقاب صبح	گردد خجل به پیش رخت آفتاب صبح
ما آبروی خویش بریزیم پیش غیر	مشکل کشای ما شده چشم پر آب صبح
چون خضر کی رود زپی آب زندگی	هر کس که یافت تشنهٔ جام شراب صبح
یارو کرشمه ناز و ادا و غرور حسن	مخفی و آه و درد و دل و اضطراب صبح
تازه بسازد گل تر مرده را نام صبوح	روح می بخشند روان مرده را جام صبوح
غنچه تا کی خواب غفلت گوشهٔ چشمی بمال	دیده روشن میکند در باغ پیغام صبوح

باده را امروز کن ساقی که بر سر خوارگان
... انجام صبوح
در گلستان برگ گل شد حلقهٔ دام صبوح
از فروغ روی ... بسان آفتاب
نور می بارد ... بام صبوح
بزم ما را نیست ... جام صبوح
مخفی ... در ناله
بر خردمندان حرام ست خواب ... صبوح
حرام محض بود خواب ... دمیدن صبح
... آفتاب ...
ردیف الخاء المعجمه

دیوان مخفی

زچشم زخم خیالت چو بید لرزانم — که بید را یغ در آید بدید ہا گستاخ
زانفعال شده زرد رنگ گلگونش — نهاده روی بپای تو باحیا گستاخ
ادب مردم بیگانه کسب کن مخفی — که بی ادب نشود باکس آشنا گستاخ

زعکس روی تو شد چهره گلستان سرخ — ز آب روی تو شد آبروی مرجان سرخ
تو آن گلی که به بستان عشق روز ازل — ز رشک داغ تو شد لاله را گریبان سرخ
قسم ز پرتو حسنت که دیده خورشید — ندیده مثل لب لعل در بدخشان سرخ
فشانده خون دل دیده آنقدر مخفی — بجستجوی تو در ره که شد بیابان سرخ

ردیف الدال المهمله

باز عشق آمد و آرام و قرار ما برد — عشق سودای جنونم طرف سودا برد
دود آهم علم افراشت با یوان فلک — رشته کار مرا عشق جنون بالا برد
نیش اندیشه رگ دیده سودا بگشاد — سیل خوناب جگر ره بسوی دریا برد
مخفیا شعر دل آشوب تو چون مژده وصل — تیر گهیات که از دیده نابینا برد

باز سودای جنونم بر دماغم می خورد — ناخن آشفتگی بر زخم داغم می خورد
هر دو بی اختیار از کف عنان اختیار — هر کجا باد محبت بر دماغم می خورد
رو بهر سو آورم از منجنیق روزگار — سنگ طفلان همچو مجنون بر دماغم میخورد
تیره بختی بین که اندر خانه وهم و خیال — لیلی باد حوادث بر چراغم می خورد
بس ضعیفم کرد غم از من نمی ماند نشان — خون دل چندان که بر فکر سراغم میخورد
غنچه امید من مخفی چسان خواهد شگفت — جام آب دیده چون گلهای باغم میخورد

غصهٔ پیشانیش محنت از تو ها بجنون عشق | سوی صحرا می محبت خویش بسامان میرود
مهر یوسف کرد بینا دیدهٔ یعقوب را | ورنه کی از مصر بوی پیرهن تا به کنعان میرود
باعث برهمزن جمعیت دل می شود | گفتگو هر جا که از زلف پریشان میرود
جذبهٔ عشق است آنکه در محمل لیلی کشان | بر سر مجنون مجرد در بیابان میرود
بسکه گشتم ناتوان از ضعف مخفی زیر لب | نالهٔ من با نفس دست و گریبان میرود

من و آن نازشامی که ز سینه سحر ندارد | من و آه آه سردی که یکی اثر ندارد
ز شکستهٔ هر دم دل ناله گون به آرم | چه کنم بجز دیده بجز این گهر ندارد
تو ز بوستان حسنی که نسیم ره نیابد | من و ناله های زاری که ره لب گذر ندارد
بره هوای سر شکسته خیال ناله بگذر | که دگر ز ناتوانی هوس سفر ندارد
تو و شیوهٔ تغافل که ز زخمهای تیغی | نه بریخت خون خلقی نه دمش خبر دارد
دل من اسیر مخفی بهلاک هجر تلخی | بجز از هوای صلت گنه دگر ندارد

من آن شعله آهی که شمع انجمن گردد | ز بس گریم شب زلفی که رشک صبح چمن گردد
ز بس گریم شب هجران من تنهایی | ز خون دیده دامانم ز رشک چمن گردد
پریشان خاطری چندم ز سودای سر زلفی | که چندان میکنم جمعش پریشانتر ز من گردد
تو آن شمع شبستانی که هر جا چهره بگشایی | چو پروانه هزار اگرد آن دل صد پروانه گردد
بگلشن عندلیبان را سحرگه در فغان آید | دل غم دیده ام هر گه بمرا از سخن گردد
چو نقطه از عدم هستی قدم هرجا نهی مخفی | دلت ... گردد
دلم تا کی چو پروانه بگرد شمع ... گردد | ز شمع ... سر علم گردد

دیوان مخفی

[illegible]

زبس آلوده جرمم ازین آلودگی ترسم — که هنگام سوال از من ملک اندر عذاب افتد
بذوق بزم می نوشان ستمگر شعله خو آید — بر آتش قطرهٔ خونی که از سیخ کباب افتد
شکیبائی شکیبائی که دور راه طلب مخفی — کسی کو تیز رو باشد درین وادی شتاب افتد

باز از سودای عشقم کار از تدبیر شد — رشتهٔ فرزانگی در پای دل زنجیر شد
عشق را نازم که هر جا سنگ زد بر شیشه — خون دل از شیشهٔ سنگ از حرارت شیر شد
شد حریم دل مرا رشک نگارستان چین — بسکه نقش آن زره در خاطرم تصویر شد
کاروان عمر مخفی بار رحلت را ببست — سر برار از خواب غفلت صبح زنگ شبگیر شد

تا آتش سودای تو بار ابسر افتاد — جز نقش خیالت همه چیز از نظر افتاد
شد رشک گلستان ارم وادی هجران — بس غنچهٔ دل دیده که از چشم تر افتاد
نازم بچشم نرگس ستم یار که هر گه — از شست نگه تیر زند درون جگر افتاد
هرکه دم در عاشقی از نام و ننگی میزند — هر نفس با نفس کافر کیش جنگی میزند
می رباید دل ز دست اهل دل سحر جاله است — ناخن آشفتگی بر تار چنگی میزند
گردش گردون دوان گر زیر دستان زیست — سنگ ناکامی چرا بر پای لنگی میزند
دعوی دانائی و از ابلهی طعنه دگر — هر نفس شیطان به نفست یو ز رنگی میزند
نغمهٔ شادی بساز اید نشنود گر گوش ما — زخمهٔ هر جا که غم بر تار چنگی میزند
از محیط آرزو آرد برون دُر یتیم — هر که چون غواص خود را بر نهنگی میزند

گر نیم پیر محبت راه رفت مخفی چرا — عشق پنهان بر دلم هر دم خدنگی میزند
طبیب عشقم و در رسم طبیب از نبض من گیرد — جگر گرمی ز هم آتش بدست خویشتن گیرد

دیوان مخفی

یکقدم از خواهش دنیا اگر بیرون نهی	بر سر همت ز ترک کلاه فقر تاج کے شود
ره خطرناکست و منزل دور و مقصد ناپدید	آه یارب اینچنین وادی چگونه طے شود
از بنای عمر ریزد هر نفس خشتے بزیر	بے خبر این خشت بزی زین بنا تا کی شود
نشئه راحت بخشد فی المثل گر ملک هند	تا لی آئین هوای بوستان رسے شود
مخفیا بزمت نشد گرم و گذشت هنگام وی	باز وا رهی چشم تو ور باز فصل وے شود
دردم روز دگو کهن افزون نوشته اند	ز رقم مرا بدیده پُر خون نوشته اند
از حرف مدعا ز منجم نشان مخواه	کین روز را نوشت بافسون نوشته اند
دیوانگیست سعی بتدبیر و عقل و راے	آنرا که سر نوشت چو مجنون نوشته اند
نازم بقدر سنے که ندانست هیچ کس	بر صفحه زمانه چه مضمون نوشته اند
مخفی بدر خوکن بدردان مجوز کس	کین نسخه در کتاب فلاطون نوشته اند
ز روی بتر نو نورے اگر بر آسمان افتد	فغانی بروز رستاخیز در کون و مکان افتد
فروغ حسن اگر این ست و استغنا چنین باشد	بانداز نفسے آتش درون جسم و جان افتد
چو با اغیار بنشینی بکام خویش از غیرت	مرا آتش مثال شمع اندر استخوان افتد
فناد آخر برسوائی ز عشقم کارمی ترسم	که آخر راز پنهان در زبان مردمان افتد
بطلم فسوس نومیدی ز عمر رفته یاد آور	چو مخفی را نظر بر چشمه آب روان افتد
باز از گریه مرا کار بطوفان افتاد	وعده وصل ببیداری بهجران افتاد
چشم براه تو بس گریه کنان بنشینیم	لخت لخت جگرم از سر مژگان افتاد
گر گرفتم راه وادی ز سکونت چه عجب	کار مجنون ز تغافل به بیابان افتاد

دیوان مخفی

نیست محبوبی که باید رونق بازار عشق		طره شبگون وحسن گلعذاران را چه شد
از محبت ناله وزاری نمی آید بگوش		مخفیا غارتگر فسکوه سنان را چه شد
کسیکه عاشق خودبین وخودنما باشد		همیشه بردر معشوق چون گدا باشد
دریده غنچه امید صبح پیراهن		رواست مرغ چمن را که بینوا باشد
زحسن روز فزون تو دیده می گویم		که گر خمار شود عالمے روا باشد
چماکه بر تو کنم ثابت از ستمگاریے		میانه من وتو گر حکم خدا باشد
دل گرفته مخفی شگفته می گردد		زمانه که دران حرف آشنا باشد
بر سینه من دید غم هجر جفا کرد		از ناله فرو ماند دل و ترک وفا کرد
شب دیده بدل قطره خونے نگذارد		اے هجر چه گویم که بمن گریه چها کرد
در راه طلب همره ما کس نتواند		غم بدرقه وغصه قضا رهبر ما کرد
بلبل بچمن ناله حسرت زده دارد		گل باز مگر دست در آغوش صبا کرد
از درد دلم مرغ هوا را که خبر کرد		در باغ دلم باد صبا را که خبر کرد
بخت سیه ام بود نهان از نظر خلق		شب را که نشان داد خدا را که خبر کرد
باجور وجفا بود دلم راز سر لطف		زین واقعه ارباب وفا را که خبر کرد
برهم شدن زلف تو جمعیت دل بود		باشرم که این گفت دعا را که خبر کرد
از روے ریائی که جفائے تو مرا بود		غماز که شد روے ریا را که خبر کرد
من بودم واندیشه اقلیم قناعت		که عرض نشه کرد گدا را که خبر کرد
مخفی ز تو در خواب نمود ندر و لطف		یا در رہ چه کس گفت بلا را چه خبر کرد

دیوان مخفی

چه شد که اشک ز چشمم برون نمی آید — چه شد که ناله من از گلو نمی آید
بجیر تم که ز شوق تا چه جیب چاک کنم — چو چاک سینه مراد در رفو نمی آید
خمار از سر مستان نمی رود مخفی — به مجلسی که می اندر سبو نمی آید

بس در دو هجر انفاسم پریشان میشود — هر که بیند روی من از دیدن پشیمان میشود
مدعی از چشم گریان دلم غافل مباش — قطره قطره رفته رفته موج طوفان میشود
میرود خون جگر از بس ز راه دیده ام — گوشهٔ ویرانه مردم گلستان میشود
خانهٔ عمر تو می ریزد شب و روز از فلک — تا بکی غافل نشینی خانه ویران میشود
مخفیا زنهار از درد پریشانی منال — گر صبوری کار دل آخر بسامان میشود

روز نومیدی چو آید آشنا دشمن شود — شمع را شادی چراغ دولت جلاد دشمن شود
هر که پیش از وقت درمان خواه درد خویش شود — گر بکیش بوعلی باشد دوا دشمن شود
چون ز بلبل بخت برگردد بزعم باغبان — حسن گل را جنبش باد صبا دشمن شود
رو بسوی هر که آرم رو بگرداند ز من — بخت چون گردد زبون بر من قبا دشمن شود
بر مراد ما وزد در راهم اگر باد مراد — در محیط عافیت هم ناخدا دشمن شود
نیست مخفی در دل ما با کسی چیزی دشمنی — هر که با ما دشمن است و با خدا دشمن شود

هر کجا موج غم عشق تو شبخون دارد — پای خود عقل از آن سلسله بیرون دارد
لاف دانش مزنی هان که غم نادانی — دل پر از داغ ته خاک فلاطون دارد
گشت تکرار بسی نامهٔ عشق تو ولی — کس ندانست که این نامه چه مضمون دارد
ناقه گر کرد غلط راه حرم باکی نیست — فیض صد کعبه سر تربت مجنون دارد

نیستی آمد وجودِ هستیِ اهلِ وجود — کافر از حرفِ مسلمانی مسلمان کی شود
گریه زاد از پی غم گویند حرفی بیش نیست — بر حرارت سودِ لب الماس درمان کی شود
تلخیِ زهرِ شکیبائی کلیدِ قفلهاست — کارِ بی سامانی از بی‌صبری بسامان کی شود
تا نگردد شعله افروز آتشِ دیگِ حسد — نرخِ یوسف بر سرِ بازار ارزان کی شود
درد نداشت فی ورنیاید تا طعامِ بی‌نمک — حاجتِ دستِ تمنا دل بانمکدان کی شود
لذتِ دردی اگر یابم بصد جان می‌خرم — جنس نایاب است ای مخفی فراوان کی شود

چنانکه در حرمِ خاص کس نمی‌گنجد — درونِ سینهٔ تنگم نفس نمی‌گنجد
بهر دیار که فریادِ عشق برخیزد — دگر شکستنِ فریادرس نمی‌گنجد
گرفته تنگ چنانم غمِ تو در آغوش — که مرغِ روح مرا در قفس نمی‌گنجد
بذکرِ آن لبِ شیرین لبِ ادب بکشا — که با حلاوتِ ایمان مگس نمی‌گنجد
دراز گردنِ محمل برآ و رای لیلی — که در طریقِ محبت جرس نمی‌گنجد
نهاده پای خیالِ تو تا بخانهٔ دل — مرا بدیده خیالِ هوس نمی‌گنجد
شرابِ عشق کشد بر ملا زبانِ مخفی — که در بلادِ محبت عسس نمی‌گنجد

سرشکِ دیده‌ام از شبِ جانِ ستانه می‌آید — که بیداری برمن از تنِ دل دیوانه می‌آید
بخونِ آغشته دل چندان بزیرِ خاک پنهان شد — که بوی خونِ دل از خاکِ این ویرانه می‌آید
از آن بر دل مرا هر دم شکستی بر شکست آید — که سنگِ درد و غم بر سینهٔ دیوانه می‌آید
مشو مغرور بر جاه ای دل که هر سو گوش انداری — صدای گنجِ قارون زین کهن ویرانه می‌آید
بپای شمع شد عمری نمی‌بینم پر و بالی — نهان از دیده مردم مگر پروانه می‌آید

ردیف نون

ز درونِ سینه خونِ جگر ... / ... [illegible]

ناز تو بیاسے نست کہ نفس کبرا ندارد
خلقست خود فانہ دیگر نیت دوا ندارد

نازِ تو نگاہ سے ست کہ تقسیم ندارد
درمن کمال و تجمل سرما ندارد

بجود کو اب قیدان بو سے چشمت ندارد
رو فی شدہ خوابست کہ تجسیم ندارد

صد سال بودین رہ نکند حال
گداہ در عشق تو ب سر نہ دارد

بیجیدن معشوق بغیر از کس ما

نزہر آلودہ صد پیکان بہمان در بغل دارد
زآہ سرد مظلومان مذر مخفی نمیداری

گل ہر دو ست ساغر ز اکرمی ز بیم ایمن
گلست ساغر زد ابر خونبار ہمان در بغل دارد

گرا شک در دو شندان موج طوفان در بغل دارد
دو چشم گریہ آلود ہ چون ببحرے لرزد

گراہ سینہ ام بے پیکان در بغل دارد
فریم وجفا خود من آزردہ ساغر دارد

گر بچشم تربیت بیند فروغ آفتاب
هر کجا سنگے بود لعل بدخشان میشود

با رقیبان ترک صحبت کن دگر گلزار عشق
از هجوم عندلیبان گل پریشان میشود

از صبا بیهوده گلشن بار منت میکشد
خون چشم بلبلان زیب گلستان میشود

شد ز دست گریه آخر خانه چشم خراب
سیل چون آید بپا کعبه ویران میشود

حق بمجنون ست ترک کوی لیلے گر کند
عشق چون غالب شود مسکن بیابان میشود

غم که از حد شد فزون باشد نشاط و خرمی
خار چون هم چشم شد با غنچه خندان میشود

گر بجوش آید تنور دیده غم دیدگان
ناخدا گر نوح باشد غرق طوفان می شود

مخفیا چون عندلیبان از پریشانی منال
صبر کن کز صبر کارا آخر بسامان میشود

چنانم دل ز جور مدعی در سینه می لرزد
که طفل از روز شنبه در شب آدینه می لرزد

بوقت فرقت گر دست دلم لرزید معذورم
که هیچو رعشه دارا از رعشه دیرینه می لرزد

زبان فتنه در گلشن ز چشم بلبلان نهان
درخت بید مجنون را دل تنگینه می لرزد

ز ضعف و ناتوانیها که از بخت زبون دارم
مرا سال دل از محنت پارینه می لرزد

زبس از گردش گردون دون هست هراسانم
دلم چون عکس آئینه درون سینه می لرزد

گرفتاد گر ز بیدادی بظلم دشمن دست
که مفلس در پلاس خرقه پشمینه می لرزد

بزیر خاک اگر مخفی بیابد یک درهم نور
ز لعل رونگار از تهمت گنجینه می لرزد

من آن سرکه صد سودا ز جانان در بغل دارد
من آن دل که صد ناوک ز مژگان در بغل دارد

زدستت گر برون شد دل مکن اندیشه ای بلبل
بجای دل اسیر عشق افغان در بغل دارد

ملک را در فلک پنهان بدام عشق اندازد
ادا های که آن زلف پریشان در بغل دارد

[illegible]

مکن اندیشهٔ ماضی مشو در فکر مستقبل	غنیمت دان همین دم را که هر دم کیمیا باشد
چو تدبیر خداوندی برون از حد تدبیر ست	اسیر فکر غم مخفی کسی چندین چرا باشد

بوی جان از نفس سوختگان می آید
که نسیم سحری بوی فشان می آید

سر ما ماند همه در دل غم پرور ما
راز شمع ست که از دل بزبان می آید

نوح را معجزه آن وقت مسلم دارم
که ز طوفان محبت بکران می آید

من و آن حلقهٔ زلفی که زنجیر صبا گردد
ولی آن پرتو حسنی که عالم را ضیا گردد

نیاید بوی پیراهن بغیر از جانب یوسف
همه عمری اگر یعقوب با دنبال صبا گردد

بنازم زلف خوبان را که هر سایه افگندن
گهی سنبل شود بر روی گهی بال هما گردد

نه با بیگانه بنشیند ندارد الفت گلستان
دلی کو با سر زلف پریشان آشنا گردد

سپردم دل بسودایی که شاید با نوا گردم
چه دانستم کزین سودا دلم هم بینوا گردد

ز تاثیر جنون گشتم چنان مشهور در عالم
رسد با کیمیا چون مس وجوده کیمیا گردد

مکش دارو بینائی صبا بیهوده در چشمم
که در چشم گرفتاران غبارے توتیا گردد

بکام خویشتن مخفی محالست آنکه بنشیند
کسی کو همنشین جمع ناکامی جدا گردد

دلی که محرم درد و بلی زنا گردد
چسان نه مردم بیگانه آشنا گردد

بهر دیار که گرد بلا بر انگیزد
مرا بدیدهٔ امید توتیا گردد

مکن تکبر جاه و مناز بر دولت
که از هوای مخالف غنی گدا گردد

ز داغ درد جدائی دل فلک سوزد
در آن زمان که دلی از دلی جدا گردد

من و محبت و در سر هوای سودایت
که سایه اش بسرم سایهٔ هما گردد

دل درون سینه‌ام از دل نمی‌یابم نشان
گم شده سیمای معانی عقل این مشکل کنند
زندگانی غافلان خواب و خیال [illegible]
حیف اوقاتی که صرف صحبت جاهل کنند
گر درون دل داغ دارم لاله دیدم بر زمین
بعد مردن گرم اندوفن [illegible]
[illegible] ساغر [illegible] دریا کنند
تا ز جام ار ز [illegible] مست ولا یعقل کنند
[illegible] به طوفان بلا
دیده و دل تا [illegible] ساحل کنند

در دلم تا کی خیال خام دنیا بگذرد	بر سرم تا چند این آشوب سودا بگذرد
بگذرد هر گه خیال عاقبت در خاطرم	شعلهٔ آه دلم از سقف مینا بگذرد
بر جهت می‌فزاید در سر بازار عشق	بر سر عاشق ز رسوائی چه غوغا بگذرد
شب شود هر روز بر امید فردا روز من	حیف زین عمری که بر امید فردا بگذرد
بعد ازین مخفی من و پاس از فراغ زغم	تا بکی عمر گرامی در تمنا بگذرد
ستم از حد گذشت آه سحر افراختن دارد	ز بس آلوده تیری ناله انداختن دارد
ستمگاران نمیدانم که تاراجت کند مشهب	سیاه ناله و آهم هوای تاختن دارد
دل افسرده‌ام تا کی درون سینه‌ام باشد	چو گل پژمرده شد از دست و دل انداختن دارد
اگر پروانه را سوز در پروبالی عجب نبود	درین آتش سراپا شمع جان گداختن دارد
بروی داد اول ای فلک از من وفا کردی	ز بهر امتحان یکباره دیگر باختن دارد
ترا در رنج غم دنیا تمام عمر شد مخفی	بکار آخرت هم ساعتی پرداختن دارد
مستان قصب مستی در میخانه به بندند	در را به رخ محرم و بیگانه به بندند
تا راز نهان می‌دهد فاش نگردد	اول دهن شیشه و پیمانه به بندند
در بزم طرب شمع اگر نور نبخشد	خاکستر من بر پر پروانه به بندند
ارباب سخن عمر گرامی به تعب رفت	تا کی سخن هیچ بافسانه به بندند
تا عهد وفا صورت نقصان نپذیرد	مخفی تو و غم عهد بزرگانه ببندند
دل ز دستم رفت یاران فکر حال دل کنند	مرغ ما را پیش بازار زند تا بسمل کنند
پیش لایعقل ز دانش دم زدن دیوانگیست	گفتگوی عقل را با مردم عاقل کنند

من ز عشق [illegible] آتش بجان من گیرد
زبس [illegible] دامان من گیرد
[illegible] ز دیده می‌آرم
که عالم را میان موج طوفان من گیرد
چنان شد روز مخفی در دم [illegible] در دیده
[illegible] زندان من گیرد
[illegible] باین امید خورسندم

[illegible]

دیوان مخفی

بسکه دارد تیرگی بختِ سیاه ما شبی ‌‌ از برای امتحان روشن چراغ ما نشد
نشهٔ مستی چسان باشد که از مینای بخت ‌‌ غیر خونِ دل شراب در ایاغ ما نشد
مخفیا از بهر الفت در بساطِ روزگار ‌‌ کو غم دوری که او دل در سراغ ما نشد

بسینه آتشِ شوقِ تو با وطن دارد ‌‌ دلم ز داغ محبت چمن چمن دارد
ز تیغ غمزهٔ جانان درونِ سینه نهان ‌‌ چه زخمها که دلِ ناتوانِ من دارد
ز دستِ جور حوادث دلم چو غنچهٔ گل ‌‌ هزار خار بهر طرف پیرهن دارد
بزیر خاک بر نعشم چه حاجت کفن است ‌‌ شهید تیغ محبت ز خون کفن دارد
دماغ جان بسخن تازه میکند مخفی ‌‌ میان زلفِ سخن نافهٔ ختن دارد
گرفتاری که داغ دل بزیر پیرهن دارد ‌‌ ز خونِ دیده دامانش به از رشکِ چمن دارد
فغانِ مان چه بگذشتی چه در گلشن چه در گلخن ‌‌ گرفتارِ محبت هر کجا افتد وطن دارد
کمن زالی ست این دنیا بمکاری که از هر سو ‌‌ نهان در زیر هر سنگی هزاران کوهکن دارد
سبزهٔ صحرای محشر را که رشکِ گلستان گردد ‌‌ اجل پنهان بزیر خاک بس جسمی کفن دارد
دلِ غمدیدهٔ مخفی ز بارِ غم نمی نالد ‌‌ فغان از ناتوانی های جانِ خویشتن دارد

سودای عشق گر ز دماغم برون کشند ‌‌ یا رب چه سان ز گلشنِ باغم برون کشند
گیرم که زخم سینه بمرهم شود علاج ‌‌ از دل چگونه آتشِ داغم برون کشند
نی همدمم به بلبل و نی محرمم بگل ‌‌ خواهی ز داغ خواه ز باغم برون کشند
گشتم چنان ضعیف که از ضعفِ خویشتن ‌‌ مخفی درون خانه ز باغم برون کشند
در تمنای لبِ مینا اگر ساغر شد ‌‌ لختِ لختِ دل بیادت از دو چشمم تر شد

دیوان مخفی

پر بسر بسر خار مژگان لخته از دل بسته بود	جا شیشه درد هجر من در مذاق افتاده بود
بسکه از درد جدائی بیقراری داشتم	نالهای زار من تا صبح طاق افتاده بود
دفتر دل شوری را من مرتب ساختم	در بنا این اوراق عمر کی سیاق افتاده بود
چشم خون آلوده مخفی ز اول شب تا سحر	امشب از بیطاقتی با طمطراق افتاده بود
ناز خاکم به چه کس نشان خواهد بود	چشم امید براهت نگران خواهد بود
بر امید گل وصل تو بهر شام و سحر	مرغ روحم ببدن نعره زنان خواهد بود
نقد جان را بده و جنس محبت برگیر	تا بکی فکر و غم سود و زیان خواهد بود
تا بود گردش ایام بهم ناز و نیاز	هیچ زنجیر وفا کش بکشان خواهد بود
رفت هنگام بهار و گل ما غم نشگفت	تا که این غنچه درین پرده نهان خواهد بود
باغبان غره مشو بهر گلستان نشوی	کز پی موسم گل فصل خزان خواهد بود
عنقریب ست که از اشک اسیران ستم	سر بسر دشت جهان آب روان خواهد بود
بر سر راه فنا باش با امید بقا	که برین رهگذر پیر جوان خواهد بود
نا نجات هست سق در ره جانان مخفی	بنده بنده عشق از دل و جان خواهد بود
از آنم مرغ دل امشب سوی گلزار می آید	که با باد صبا بوی ز زلف یار می آید
مشو آزرده دل مجنون ز سنگ کودکان هرگز	که ز نیسان بر سر عاشق بلا بسیار می آید
زبس فرهاد زد تیشه بکوه بیستون عشق	هنوز از بیستون آن نالهای زار می آید
سر آسودگی داری سر اهل ملامت شو	که بر سر هر چه آید بر سر دستار می آید
چه غم گر بر سر کوی تو زنجیر جنون آیم	برهمن هم بگرد کعبه با زنار می آید

بسینہ آتشے دارم ز سوزِ داغِ ہجر انست	کہ از تاثیر بنویسم شرارا از نامہ برریزد
تماشا کے توان کردن گلستانِ محبت را	کہ آتش از زمین روید و شبنم از شجر ریزد
غنودہ تا بکے مخفی بسرت بردار از بالین	کہ فیضِ عالم بالا در آغوشِ سحر ریزد
بازا شب نالۂ زارم پریشان میرود	دستِ بی صبری من سوی گریبان میرود
تحفۂ اشکے اگر داری بیار ای چشمِ تر	قاصدِ چاکِ گریبان سوی دامان میرود
دستِ قدرت کوتہ است بازِ زنجیر ظلم	قطرۂ بیدون ہمتم دنبالِ شوقان میرود
ناخدا اگر نوح باشد در محیطِ عافیت	کشتیِ بختِ زبون در موجِ طوفان میرود
رازِ خود افشا مکن مخفی کہ در راہِ طلب	قاصدِ نالہ نیان از خلقِ پنہان میرود
خانہ غارت شدہ را چشم و چراغی نبود	مردِ ماتم زدہ را ذوق و دماغی نبود
نشگفد غنچۂ دل تا نبود فیضِ حسن	بادہ زہر است اگر گوشۂ باغی نبود
نیست آرامِ دلِ غمزدہ ام را ز فغان	در جگر تا کہ مرا سوزشِ داغی نبود
سرگرانی نرود از سرِ او تا دمِ صور	ہر کرا دست بدامان ایاغی نبود
نیست بے روی تو در دیدۂ مخفی نورے	بہ ز روی تو مرا چشم و چراغی نبود
زبس طوفانِ اشکِ گریہ ام در چشمِ تر پیچید	نفس در دل کند تنگی و آہم در جگر پیچید
برآید دودِ آہم سر اگر از سر مکن تعلیم	کہ خود عشق بیجان در بہاران بر شجر پیچید
رضا را با قضا در دہ کہ بس امر محال است این	کہ از تدبیر دستِ ما سرِ دستِ قدر پیچید
از آن گردد نیاز من نیاز نیست ہر زمان افزون	کہ صید تازہ زیرِ دامِ بر خود بیشتر پیچید
کند صید بسے دلہا چو صیاد بہ حسن است	بقبضہ صید بکشاید سرِ زلفی کمر پیچید

ردیف شین

بار سودای غم تازه جنون ساخته بود	نغمه شوق تو تا صبح مکرر می شد
باغمت ناله دل دست گریبان شده بود	عشق سودای تو بر هر دو مظفر می شد
چون جرس بار غم دل ناله پریشان میکرد	مخفیا زفر انفاس من ابتر می شد
پسکه طفل آرزویم نوک خنجر مے مکد	درگمان افتد که شاید شیر مادر مے مکد
حرف شفقت بر زبان فکر هر کس بگذرد	از زبان شعله لذت چون سمندر می مکد
از لب شیرین جانان هر که شیرین لب کند	تا قیامت از لب خود شیر و شکر می مکد
در ره کوی محبت از ملامت خار هاست	ره نورد عشق نوش از نیش و نشتر می مکد
مخفیا گر زد بدست شهسواری هر رکاب	کاب تیغ از دیده من خون جوهر مے مکد
مصلے کرده ام بر اسدار مروت را نمی شاید	ندارد زخم دل هر کس شهادت را نمی شاید
بحشر هر کرا نبود زنار زلفت زناری	بود بیگانه دین آن شفاعت را نمی شاید
نخواهد هر که از عشقت سبق در مکتب معنی	امام عصر اگر باشد امامت را نمی شاید
بجز آن خسته گر نبود کفن از خاک عاشق را	شهید اکبر ار باشد زیارت را نمی شاید
ره عشقت باید مخفی مجرد بایدت رفتن	اگر همره عیسی بود همره رفاقت را نمی شاید
بناکامی بغربت رو نهادم تا چه پیش آید	عنان دل بدست یار دادم تا چه پیش آید
بسی گردم نگه بر دری نبردم ره بمقصودے	بگرداب محبت او فتادم تا چه پیش آید
خریدم درد عالم را بنقد زندگی آخر	متاع دل درین سودا نهادم تا چه پیش آید
شدم مجنون سرگردان بخت واژگون آخر	درین وادی بحال نامرادم تا چه پیش آید
نشد گر تازه کام من بجام عافیت مخفی	بجام غم لبی بر لب نهادم تا چه پیش آید

پرتو حسن ترا دید چو خورشید ز دور	بر در و بام در آمد بتماشا سر زد
غنچه با لب میگون تو خندان گردید	لعل از سنگ و ز نم لولوی لالا سر زد
تا تو کردی بچمن نغمه سرائی مخفی	نرگس و سنبل تو از دل عبهر سر زد
شبها مرا نه بر غمت در استخوان جا کرده بود	در دوای درد من کار مسیحا کرده بود
همچو پروانه دلم بر گرد فانوس خیال	تا سحر میگشت و دیدارت تمنا کرده بود
از محبت دور باشد در طریق عاشقی	این ستمها که یوسف از زلیخا کرده بود
در سر کوی ملامت راه ها طی کرده ام	دشت پیمائی نه این مجنون تنها کرده بود
دوش تا هم بزم آن نازنین مخفی دلم	نشئهای ناز را از ناز برپا کرده بود
تا چشم تو فتنهٔ جهان شد	تیغ ستمت چو جان ستان شد
شد سینهٔ عاشقان نشانه	تیر نگهت چو در کمان شد
جان گشت اسیر شحنهٔ عشق	در بند کمند مهوشان شد
بشگفت ترا چو غنچهٔ لب	مرغ دل ره ره در فغان شد
بی روی تو نوبهار ایام	در دیدهٔ آرزو خزان شد
از بسکه ز هجر ناله کردیم	هر موی مرا همه زبان شد
گفتی که ز غم بمیر مخفی	المنة لله آن چنان شد
گردت چو بروی ما نشینند	آتش بدل صبا نشینند
تیری که ز شست چرخ آید	در دیدهٔ بخت ما نشینند
خاری که بدشت دهر روید	در پای امید ما نشینند

مخفیا راز عاشقان باشد	هرچه بانگ نماز می گوید
بیا بیا که مرا تاب انتظار نماند	عنان دل ز کفم رفت و اختیار نماند
نشست ناوک بیداد بر دلم چندان	که چشم اهل قلم را اسیر شمار نماند
صبا بیا به تماشای دور حسرت ما	که باد حادثه اثر غنچه و بهار نماند
نشاند خون دلم آنقدر که اندر خاک	که باغ عیش مرا حاجت بسار نماند
دلا ز گردش ایام بیقراری چیست	چو دور خسرو شیرین بیکس قرار نماند
ز گلستان محبت نشان مجو مخفی	که غیر داغ دل و سینه فگار نماند
بیا که بی گل رویت بدیده آب نماند	ز سوز آتش هجرت بسینه تاب نماند
زبسکه خون جگر خوردم از پیاله چشم	به بزم عافیتم لذت شراب نماند
صبا ز زلف تو بوی بصحن باغ آورد	ز شوق روی تو یک غنچه در نقاب نماند
نشست بر گل روی تو چون عرق ز حیا	بریخت رنگ گل و رونق گلاب نماند
بیا بیا که ز بیداد هجر مخفی را	بسینه طاقت و بر دیده خواب نماند
با دماغی که گلشن حلقه ماتم باشد	نخل امید ز غم بی ثمره خرم باشد
لب چسان در پی خنده کشایم که مدام	رونق کار من از زخم نمک و مادم باشد
نروم از پی درمان بسر مرزان هم	گر دوا بخشش مرا عیسی مریم باشد
رنج بیهوده چو بلبل نکشد ای دل هرگز	بهتر آن گل که در او بوی وفا کم باشد
نکشد منت پژمردگی از غم مخفی	هر که چشم پر از اشک چو شبنم باشد
ز قانون طرب مشرب اصوفی بگوش آمد	که از تاثیر آن مرغ دلم بس در خروش آمد

دیوان مخفی

سے کنی گر همه عالم ز پی حشمت و جاه	نیست ممکن که ز مقسوم ازل بیش رسد
رو نتابم بجدا از در غم گر همه عمر	جگر ریش مرا کام دل از نیش رسد
گر کند کلک قضا قسمت روزی از نو	حصهٔ خوناب جگر باز به درویش رسد
بهر روزی مکن اندیشه که مخفی آخر	رزق مقسوم رسد گر چه پس و پیش رسد
گر بگلشن بوی آن زلف پریشان بگذرد	گل شود شرمنده و بلبل ز بستان بگذرد
هر که بیند شمع روی و سنبل زلف ترا	واله و شیدا شود از کفر و ایمان بگذرد
بسکه بی هجر تو گریم زار چون ابر بهار	جای اشکم خون دل از جیب و دامان بگذرد
بیم رسوائی عشق این عار از دون همتی ست	هر که صید عشق شد باید که از جان بگذرد
مخفیا آه و فغانت چیست چندین لب به بند	حیف باشد ناله کز چاک گریبان بگذرد
مرا از گلشن وصل تو هر گه یاد می آید	دلم بلبل صفت در ناله و فریاد می آید
محبت چون زند بر دل شود از حال دل غافل	که قصد صید دارد هر کجا صیاد می آید
ز شست غمزهٔ جانان اگر تیری برون آید	باستقبال جان از دل [illegible] می آید
بخاک عاشقان تا نه پنداری که خاموش اند	که از سنگ مزارم ناله و فریاد می آید
بداماں شکیبائی کشم پای تحمل را	که مخفی بر بزم سلطان [illegible] می آید
مرا بی تو نظر هر گه که بر گلزار می افتد	بدل آتش بسر سودا بدیده خار می افتد
بدین خوبی و زیبائی تو هر گه در چمن آئی	بپابوس تو گل چون غنچه دو سر شار می افتد
ز گل باشد که سیر بزم صحن گلشن از گلبن	بود خون دل بلبل که در منقار می افتد
مشو آزرده گر افتد گره در رشتهٔ کارت	چو راحت را گره در رشتهٔ زنار می افتد

دیوان مخفی

ساقی اگر بداده ساغر بدست مستان	یکدل درین تمنا خمیازه کم نمی کرد
لیلی اگر نبودی خواهان وصل مجنون	راه حرم بوادی جمازه کم نمی کرد
رفتی ز سینه بیرون مرغ دلم شب هجر	گر در هوای وصلت دروازه کم نمیکرد
نادان اگر نبودی در ملک هند مخفی	اجزای عمر خود را شیرازه کم نمی کرد
امید وصل گر باشد غم دلریش کی ماند	گدا چون آشنا گردد بشه درویش کی ماند
کسی کو شد گرفتار سر زلف پریشانی	دگر آنرا چو مجنون فکر کار خویش کی ماند
جنون هر جا سخن راند ز سودای سر زلفی	مجال گفتگوی عقل دور اندیش کی ماند
تو خواهی سوده کالماس بزن خواهی مرهم نه	جراحت چون شود ناسور هم اندیش کی ماند
کسی کز دست غم هر دم ز خون دل شده باشد	چو مخفی هم نفس با عقل دور اندیش کی ماند
چه کنی تو قصد ملکی که بتاختن نیرزد	چه شوی تو گرم وادی که شناختن نیرزد
مکن آشنائی ای دل به کسی که نرد دانا	دو سه روزه آشنائی بشناختن نیرزد
مشو در جهان مسخر چو سکندرم سراسر	ننهم بنای قصری که بساختن نیرزد
شوم ار چو شمع روشن به بساط زندگانی	بجز آنکه روشنائی بگداختن نیرزد
همه گوش شو تو مخفی سخن ار کنی نه بشنو	که بغیر ساز سینه بنواختن نیرزد
خیال گلشن وصلت چو سامان نظر آید	که از گریه درآن شانه خوناب جگر آید
سراپا شادیم هر شب به گلشن با نسیم	که شاید بوی وصلت از دم باد سحر آید
ندارم آرزو جز این که منهم یک ره دیگر	مرا دستی است هوس با تو در آغوش گر آید
نظر بر ره چو یعقوبم گرفته دامن صحرا	که شاید نشئه بوی زره بار دگر آید

دیوان مخفی

ز نخلِ آرزو مخفی امیدِ ثمره باشد	نهالِ زندگی تا رشته در آبِ گل دارد
نشه بادهٔ عشقیم ز دل آسان نرود	بلکه این نشهٔ دل با تو دم جان نرود
گلِ سودای تو از سر به جفائی نشود	جوهرِ تیغ بسائیدنِ سوهان نرود
از پریشانی دل جمع نگردد هرگز	هر که در سلسلهٔ عشق پریشان نرود
از دلِ غمزده جز نالهٔ تراوش نکنند	اشک بی واسطه از دیدهٔ گریان نرود
غنچهٔ گلشنِ یعقوب نگردد خندان	تا نسیمِ سحر از مصر بکنعان نرود
خط که افتاد پی حسنِ تو دارد عرضی	خضر بیهوده پی چشمهٔ حیوان نرود
می برد سیلِ سرشکم به بیابان مخفی	ورنه کس بی سببی سوی بیابان نرود
چند نخلِ آرزویم خارِ غم بار آورد	تا یکی این گلستانم جای گل خار آورد
همچو یوسف در بیابانم ز زندانِ غم	غمگساری کو که با من رو بدیوار آورد
بسکه کردم نالهٔ امشب ز غم دل ناسور شد	کو مسیحا تا دوائی دردِ بیمار آورد
در ازل تقدیر یوسف را زلیخا رفته بود	ورنه شاهی را گدائی کی ببازار آورد
وادیِ آوارگی مخفی گلستان میکنم	بسکه خونابِ جگر چشم گهربار آورد
شد بهار و غنچه از گلبنِ ما سر نزد	بلبلی جز مرغِ دل در گلشنِ ما پر نزد
پیشِ اهلِ دانش و بینش چو نابینا بود	هر که بر چشمِ تماشا طلب نشتر نزد
اشکِ حسرت در ختم چندانکه در باغِ امید	غیر خارِ غم گیاهی زین گلستان سر نزد
گشت در زندانِ غم چشمِ امیدم سفید	هیچ دستِ آشنائی حلقه بر در نزد
مخفیا در روزِ محشر بی نصیب از کوثر است	آنکه دستِ دوستی بر دامنِ حیدر نزد

قطرهٔ خون بود دل در سینه آنهم آب شد
همت یاران که دل را کار از تدبیر شد

بس بحیرانی نهادم روی بر دیوار غم
پیکر من ثانی آئینه از رخ تصویر شد

مژده باد صبا از ملبار باب نشاط
گر سرشک ما زمین هند چون کشمیر شد

شمع سان کوتاه عمر ما فیست در دور ما
کز فراق و دیدن روی جوانی پیر شد

شب بسر بردم با فغان از دل تنگ بس
هر که پهلویم نشست از ناله ام دلگیر شد

مخفی امید رهائی تا بروز حشر نیست
خاک غربت هر کرا او رهد دامنگیر شد

ز خون دل جگر را وام کردند
شراب عشق آنرا نام کردند

دل و جان می گدازد آتش عشق
هوسناکان خیال خام کردند

خمار آلودگان بادهٔ عشق
بجای باده خون در جام کردند

بقصد صید دلها نازنینان
سر زلف پریشان دام کردند

حلاوت دیدگان شربت عشق
ز زهر ناب شیرین کام کردند

بهمت چاک زن دامان یوسف
زلیخا را عبث بدنام کردند

کسانی را رسد لاف محبت
که جان تسلیم یک ابرام کردند

سرشک دیده را با آتش دل
مرکب کرده هجران نام کردند

دگر مخفی چه فکر ننگ و نام ست
حریفان چون ترا بدنام کردند

دوش بر یاد تو ما را صحبت مستانه بود
گر ز خون دیده و دل ساغر و پیمانه بود

عشق هر جا شمع اسرار محبت برفروخت
قصهٔ لیلی و مجنون پیش آن افسانه بود

از ملامت شهرهٔ آفاق شد مجنون عشق
سنگ طفلان ...

[illegible]

خاموش شو زگفتگوی مخفی	طالع سروکار ما نه دارد
غم طاقت یار ما نه دارد	عیش تو بکار ما ندارد
زاهد بنشین که لیلة القدر	نور شب تار ما ندارد
ما ئیم وکاسهٔ گدائی	گر شاه بکار ما ندارد
شمشیر شده زمانه مائیم	کس تاب قرار ما ندارد
با بیهده گوی و جنگجوئیم	دوران سروکار ما ندارد
در بانگ جرس اثر نباشد	چون ناله زار ما نه دارد
بس شعلهٔ آه ما چراغی	گر لوح مزار ما نه دارد
شب بوس وکنار ما کند اشک	کس بوس وکنار ما ندارد
در راه وفا زجا نه جنبد	هر پای که خار ما نه دارد
بس مرغ دلم بسینه نالان	گر ناله هزار ما نه دارد
در دو سر بی دماغی آرد	هر می که خمار ما نه دارد
دارد همه چیز لیک انصاف	افسوس که یار ما ندارد
مخفی من و گوشهٔ قناعت	چون بخت بکار ما ندارد
دوش آب بر رخ زردم نه چشم تر زدند	از گل گلزار عشقم دسته بر سر زدند
زاول شب دیده و دل از خیال دوست	تا طلوع صبح از خون جگر ساغر زدند
مردم از لب تشنگی و تر نکردم کام و لب	جام استغنای من بردند و بر کوثر زدند
تا بخوانم خطبهٔ عشق ترا بهمان زخلق	در درون کعبهٔ دل بهر ان منبر زدند

[illegible]

[illegible]

ای ز عشقت هر دمم بر دل تمنای دگر	شد ز سوزت در سرم هر لحظه سودای دگر
بینم از حسن ترا گر فی المثل در آینه	باید اندر چشم من صد چشم بینای دگر
مخفیا تا کی توان بردن بسر در ملک هند	رفت عمر از دست اینجا تو نشد جای دگر
ای نرگس مست ترا هر نفس نازی دگر	وی طرهٔ زلف ترا با حسن تو رازی دگر
آسان نباشد عاشقی بیدل ترا قانون عشقت	باید ز هر تار رگی آهنگ آوازی دگر
ناصح مکن آزار من پنهان نماند عاشقی	آید برون در هر نفس از دیده غمازی دگر
از شوق گلزار رخت در باغ مرغان چمن	هر لحظه مرغ روح را در سینه پروازی دگر
مخفی چه غم از محنت هر دم چو در زندان غم	داری ز هجر دوستان انجام و آغازی دگر
گر طالب تو سنت سر زنجیر ستم گیر	مجنون جنون باش ره وادی غم گیر
خواهی که غباری بدلت راه نیابد	منت مکش از شادی و جام از کف غم گیر
صبح طرب و شام غم دهر مساوی ست	برخاسته چون آتش و بنشسته چو نم گیر
بر هر ورق دفتر مقصود قلم کش	اوراق تمنا همه افتاده ز هم گیر
چون باد مرو بر در هر ناکس و هر کس	گر بر در هی شیوهٔ ارباب کرم گیر
چون مست در آغوش خزان است چمن را	در گوشهٔ ویرانه خود باغ ارم گیر
در بزم طرب بوالهوسان راه زنان اند	مخفی بالم خو کن و دامان الم گیر
مجرمی در بزم جانان خویش را بیگانه گیر	دست دل بردار و آنکه دامن جانانه گیر
بهر آبی تلخ ساقی منت ساغر مکش	پر ز آب دیده کن جامی و چون پیمانه گیر
عمر شد صرف بت بتخانه ای هندی نژاد	از برای امتحان یکروز راه خانه گیر

دیوان مخفی

[illegible]

دیوان مخفی

ساقی چو بزم باده کشا ز احمار نیست	پر کن ز آب شیشه و پر از خراب گیر
چون در قفای بهر تو بهر نور ظلمت ست	دنبال خویش سایهٔ بر آفتاب گیر
هر شبنمی که سبزه نشین شد بهار دان	هر گل ز باغ تازه نماید گلاب گیر
بنیاد هستیت چو حبابی کند خراب	نقش وجود خویش چو موج سراب گیر
ای بی‌خبر ز وعدهٔ فردا غنیمت ست	امروز را تو وعدهٔ روز حساب گیر
فصل بهار و بادهٔ و مخفی شگوفه	مطرب بحکم شرع محبت دباب گیر

می کشایم هر نفس از صبر پیوندی دگر	بر شکیبائی تغافل میزنم چندی دگر
من اگر دیوانه گشتم حاجت زنجیر نیست	هر زمان عقلم نهد بر پای من بندی دگر
تا قیامت گر نیاید سوی کنعان بوی مصر	جای یوسف را نگیرد هیچ فرزندی دگر
خواه خونم را بریز و خواه جرمم را ببخش	کافرم گر باشدم جز تو خداوندی دگر
تو که از مخفی نداری یاد ای ظاهر شناس	میخورد اینک بخاک پای سوگندی دگر

دیوانهٔ عشقی سفر شام و سحر گیر	از دایرهٔ عقل برون راه دگر گیر
مایوس ره وادی عشق آبله پا نیست	فهمیده قدم در ره این مرحله بر گیر
بی نیش الم لذت از نوش نیابی	بر بستر غم پایهٔ مقصود بسر گیر
زان پیش که آید تو آن دور تسلسل	پیمانهٔ خود پر شده از خون جگر گیر
تا دامن لیلی ارادت بکف آری	مجنون صفت از هستی خود قطع نظر گیر
اجزای وجودت به نسیم ست پریشان	اسباب تعلق همه میراث پدر گیر
اقبال تو موقوف هنر نیست چو مخفی	دست طلب خویش در آغوش کمر گیر

دیوان مخفی

تا نشان از سر هستی هست اجزای نام هر	در چه اندازم هر دم ماه کنعانی دگر
بر دلم مخفی سبک شد بار غم از آه سرد	کاش هیو دهی مرا آه پریشانی دگر
ای مه حسن ترا طره شامی دگر	وی می عشق ترا ساغر و جامی دگر
خلق جهان را نظر بر در و بام فلک	حسن ترا جلوه گه بر در و بامی دگر
قبله اهل نظر طاق دو ابروی تست	نیست به دیر و حرم جز تو امامی دگر
نام ترا تا دلم ورد زبان کرده است	نگذرد م بر زبان حرف ز نامی دگر
بر سر دریای اشک از پی صید نگه	چشم ترم موجه ایست حلقه دامی دگر
نیست اگر بیخبر از خود و از غیر چیست	شیفته عشق را طرز کلامی دگر
کام طلب بر نهم زانکه نهان در نظر	در پی هر کام ماست تلخی کامی دگر
ره بعدم دارم و با تو مرا آرزوست	در سفر واپسین یک دو سه گامی دگر
مخفی اگر نیستی بوالهوس راه عشق	از سر جامی رود در پی جامی دگر

ردیف الزای المعجمه

روی بنما و جهان را با دل ما تنگ ساز	در محبت دیده و دل را بهم یکرنگ ساز
چرخ گر حیفی کند از جمله احسان شمار	بخت اگر نامیست برد ستور نام و ننگ ساز
ره نورد وادی عشقی مجرد از دو کون	ناله را مثل جرس در راه پیش آهنگ ساز
مفلس و منعم زجان فرمان بر حکم تواند	بادشاه ملک حسنی تکیه بر اورنگ ساز
جز حریم کعبه دل هیچ جا جای تو نیست	خانه ابراهیم خواه از خشت خواه از سنگ ساز
از ادب دور است گفتن با تو از بیدادیت	گفته مخفی با بخت خود کاینه یکرنگ ساز

رفتی ز پیش دیدهٔ و من بی خبر هنوز
دارم خیال روی ترا در نظر هنوز

با آنکه چشم من ز تمنا سفید شد
دارم دو دیده بر رهِ بادِ سحر هنوز

ای گریه همتی که ز خونابهٔ جگر
دارم هزار رو جله بهر چشم تر هنوز

خاکِ وجود من غمِ هجران بباد داد
من در هوای وصل توام در بدر هنوز

مخفی اگر چه خانه خراب هنر شدم
دارم هوای صحبتِ اهلِ هنر هنوز

گشادی تا ز مژگان ناوکِ ناز
نگه بر عاشقان شد ناوکِ ناز

اسیرِ حسن را نبود رهائی
کمندِ زلف دارد چنگلِ باز

نسیمی گر کند زلفت پریشان
بدام آرد همه مرغانِ جان باز

اگر مخفی ز من پرسد غمِ یار
میانِ عاشقان گردم سرافراز

شد بهار از شعلهٔ آبی برگل و میخانه ریز
آبِ خونِ آلودِ غم در ساغر و پیمانه ریز

بر گشا دستِ جنون جیبِ انشِ چاک زن
بر سرِ فرزانگی خاکِ رهِ دیوانه ریز

گریه غالب گشت و دل بر خون می فواره وار
دیدهٔ خونابِ دل بر سقفِ این کاشانه ریز

در نگیرد شمعِ بزم یار آتش بعد از این
بر سرِ فانوسِ ما خاکسترِ پروانه ریز

در محیطِ گفتگو مخفی بنوای فکر
در صدف چون ابرِ نیسان گوهرِ یکدانه ریز

مردم از ضعفِ خمار و تشنه کامم هنوز
مغز شد در استخوانم پخته و خامم هنوز

شهرهٔ آفاق گشتم در مصیبت داشتن
همچو طفلان در رحم در دهر گمنامم هنوز

در نوردیدم بیابانِ عدم را سر بسر
با ننه پردهٔ آغاز و انجامم هنوز

ناتوانیها چنانم کرد کز ضعفِ بدن
دانه صیادم نجات از مهر دو دانم هنوز

دیوان مخفی

رولیف السین المهمله

شکوه از بیگانگان و آشنایان چون کنم — کانچه آید پیشم از تاثیر ایام ست و بس
مرد ره را اندرین ره زادِ ره در کار نیست — دوری راه دو عالم قدر یک گام ست و بس

در وجود ناله شود از ناله مخفی لب ببند — رازِ دل را اظهار کردن شیوهٔ عام ست و بس

زاد راه عشق مجنون چشم گریان ست و بس — عاشقان را مسکن و ما وا بیابان ست و بس
گر روز و باد مرادی هم نیاید بر کناره — کشتیِ نامرادان موج طوفان ست و بس
می شنیدم حسن را سامان آن دل پر نست — چون بدیدم طرهٔ زلفِ پریشان ست و بس
سیم دست افشان چه سنجه‌ای که بهر امتحان — سیم خالص چهرهٔ زرد تیمان ست و بس
گه نقاب روی گاهی دام دلها می شود — حسن را جمعیت از زلفِ پریشان ست و بس
عندلیب از بیوفائیهای گل این شکوه چیست — شاهد گل را وفا چاکِ گریبان ست و بس

نالهٔ و افغانِ تو لبهٔ شیدهٔ مخفی را تا بکی — زینتِ گل در چمن از عندلیبان ست و بس

ای بیاد روی تو شمع درخشان در قفس — روز هجران تو مرغ روح نالان در قفس
گر نبودی ره بقبله باعث آزادگی — آشیان هرگز نکردی مرغ رضوان در قفس
چون بمکتب چون نهم در بابِ کز بیدانشی — عقل حیران مانده چون طفل دبستان در قفس
عندلیبان در قفس از آه و افغان چه بهره — میتوان بودن بامید گلستان در قفس

گر نبی بودی امید وصل مخفی یک نفس — مشکل از بکیدم تو انستی دل و جان در قفس

از دلِ خونریده حالِ علی بر جهان میپرس — و ز درونِ خانه کز مردم بیرون میپرس
هیچکس در هیچ گه از حالِ دل آگاه نیست — راز لیلی هم از حالِ دل مجنون میپرس
هر چه پیش من بود از قوتِ طالع بود — زین پریشانی من از گردشِ گردون میپرس

ردیف السین المهمله

نالهٔ افسرده دل را در دوی تاثیر نیست	موبمو چون عندلیبان طالب آهنگ باش
شیشهٔ می گر تهی باشد بهنگام بهار	خواه بر رنگ گل و خواهی بزیر سنگ باش
در هوای نفس مخفی آبروی خود مریز	گر سبوی آرزو بشکسته زیر سنگ باش
ایدل اسیر دام هوا و هوس مباش	غافل ز یاد همنفسان یکنفس مباش
سرگشته روز و شب به تمنای این جهان	با نالهای زار بسان جرس مباش
بر آرزوی باطل خود آستین فشان	در زیر بار منت هر خار و خس مباش
مگشا زبان بگفت و شنود هوای نفس	چون مرغ نکته سنج اسیر قفس مباش
خواهی که آبروی نریزی بزیر خاک	بر سفرهٔ زمانهٔ دون چون مگس مباش
مخفی ز نامرادی ایام ناله چیست	گر بر مراد خویش ترا دسترس مباش
ای ناله بیا همنفس آه جگر باش	رونق ده خونناب دل و دیدهٔ تر باش
تا چند توان غنچه صفت با دل پرخون	یک چند چو گل همنفس باد سحر باش
خواهی که ترا در نظر آید رخ خوبان	با روی نکو آینه وش پاک نظر باش
گر طالب وصلی ز سر شوق چو یعقوب	چشمی بره و گوش بر آواز خبر باش
زد طبل رحیل سفرت قافلهٔ عمر	مخفی منشین غافل و در فکر سفر باش
بچشمم شد خیالات را نظر دوشش	بآب زندگی گشتم هم آغوشش
کشیدم دوش بر یاد تو جامی	که بر بود از کفم فهم و خرد هوشش
مرا باید ز غیرت زود میرم	که شد همراز با زلفت بناگوشش
اگر مخفی کنم از رفتگان یاد	من از شادی کنم خود را فراموشش

[illegible]

مخفی [illegible]

یار گر یارت نباشد تو بیارت یار باش
تا بجا باشد ازین محرم تو بیگانگی
یار را در دل ببین و محرم اغیار باش
[illegible]
نقد ایمان می رباید [illegible] هشیار باش
[illegible]
این دو روز زندگانی [illegible] گردان گو نگرد
[illegible]

دیوان مخفی

عاشقم عاشق مرا گر جان نباشد گو مباش — درد عاشق را اگر درمان نباشد گو مباش

هر بهاری را بود آسیب خزانی در پی است — غنچهٔ دل گر سر خندان نباشد گو مباش

منکه چون پروانه بر آتش زدم خود را چو شمع — بر سرم گر مخمصه گریان نباشد گو مباش

منکه دارم دل بسودای پریرویان هند — راز پنهانم اگر پنهان نباشد گو مباش

کشتیِ عمرم فنا شد در محیطِ آرزو — دیده را گر موجهٔ طوفان نباشد گو مباش

دل چه شد صیدِ محبت در رهِ امید و بیم — مرد را مسکن بیابان گر نباشد گو مباش

در فراقت دل نه و تنم رفت و جان هم میرود — در تنِ بیجانِ من گر جان نباشد گو مباش

در رهت ها خونِ جگر از چشم دل افشانده ام — گر بخون آغشته ام مژگان نباشد گو مباش

تا که محکوم سگِ تقسیم مخفی نیقدر — گر سگی را قدرتِ فرمان نباشد گو مباش

از آتشِ غم شد دل ما خانهٔ آتش — فانوس سر شمع شرر خانهٔ آتش

هر لحظه زند شعله بدل آتش دوری — تا چند توان بود چو پروانهٔ آتش

بر واقعهٔ من جگرِ سامعه سوزد — افسانهٔ من شد مگر افسانهٔ آتش

صحنِ چمن و بادهٔ گلگون و حریفان — ما و غمِ تنهائی و پیمانهٔ آتش

ای دیدهٔ خونبار اثر آه که مخفی — بیگانهٔ آب است نه بیگانهٔ آتش

اگر عاشق شدی دیوانه میباش — گهی بلبل گهی پروانه میباش

اگر در سر ترا سودای عشق است — چو مجنون از خرد بیگانه می باش

به بیگانه اگر در آشنائی — ز بزم آشنا بیگانه میباش

گلستان پر گل و مینا پر از می — بزعم بلبلان مستانه میباش

بیا بیا ز حسنت نقاب باز سر کش — ز روی لطف بتقصیر ما قلم درکش
گذار خانهٔ فکر و بگیر ملک نشاط — نشین بمسند عیش و شگفته ساغر کش
بعشوه آتش نمرودیان گلستان کن — بغمزهٔ همه نمرودیان بر آفرین کش
بدست هر که دهی بادهٔ محبت را — بجام باده بگو کیمیای احمر کش

ردیف الصاد المهمله

اگر مرد بده مستانه می رقص — به پیش محرم و بیگانه می رقص
محبت هر کجا بزمی کند گرم — بسان بلبل و پروانه می رقص
مشو از بهر دانه صید صیاد — چو مرغان چمن بیدانه می رقص
لباس عافیت بیرون کن از بر — چو غافل پیش هر دیوانه می رقص
چه مجنون از وفا در جذبهٔ عشق — بهر ویرانهٔ این خانه می رقص
به بزم می بنه بر لب لب جام — بیاد شیشه و پیمانه می رقص
نگردد گر ترا ویرانه معمور — هما آسا درین ویرانه می رقص
مده مخفی ز کف جام محبت — میان عاشقان مستانه می رقص

ردیف الطاء المهمله

هر کرا گرمست با زلف پریشان اختلاط — نیست چون بیگانگان آن را به پیشان اختلاط
گر درین گلشن سر پرواز داری عندلیب — بایدت با خار و گل پیوسته یکسان اختلاط
ره نورد عشق را دوری و نزدیکی یکیست — نیست مجنون را بوادی جز بجانان اختلاط
هر کرا در سر فتاد اندیشهٔ سودای عشق — نیست آن را جز با آهوی بیابان اختلاط

ردیف الغین المعجمه

ردیف الف

دیوان مخفی

تا گریه دیده را همدم خیال ست … این عالم اشک ست [illegible]

عجائب عالم ست این … اشک [illegible]

[illegible] … محرم اشک

[illegible] … از غم اشک

[illegible] … در غم اشک

[illegible] … مخفی

[illegible] … اشک

از فراقت درد و دل … اشک

روز و شب از دیده … اشک

این کهن باغ … اشک

خون دل … اشک

روز و شب از دیده … چون ابر بهار

نیست مخفی خلاصه آورده از آشفتگی	سنبل لب تشنه چاه زنخدانم چو زلف

ردیف القاف

آمد بهار و داد بگلشن ندای عشق	بلبل هزار ناله بساز د نوای عشق
نشو و نما چو سبزه نام از خاک بر دهد	یا بم اگر ترشح آب و هوای عشق
بیهوده کاوش تو به نفسم طبیب چیست	درمان درد ما نکند جز دوای عشق
خواهی بصبر خو کن و خواهی بآب چشم	جز خون دیده هیچ نباشد دوای عشق
در بیستون بحسرت دیدار جان سپرد	فرهاد نامراد تو از نالهای عشق
مجنون از آن به دیدن لیلی ز هوش رفت	کاید صدا که در زبانگ درای عشق
کشتی اگر شکست نداریم بیم و غم	بر بسر ملازم ست مرا ناخدای عشق
یاران و بزم و باده و هنگام عافیت	مخفی بکر درد و محنت بی انتهای عشق
ای در خم زلف تو پریشان دل عاشق	وی بینش گل روی تو حیران دل عاشق
آبی که بعمد خون جگر یافت لب خضر	دیدست دران چاه زنخدان دل عاشق
تا زلف تو سر رشته زنار بتان ست	هرگز نشود مائل ایمان دل عاشق
تا گشت لب لعل تو همراز تکلم	خون دل من خورد بدامان دل عاشق
مخفی بسر دار برو خواه بیا و برا	الکره خود نیست پشیمان دل عاشق

ردیف الکاف

سبزه مرغ چمن را ماتم اشک	که گل خرم شود از شبنم اشک
نبود رو یاد محبت	اگر مجنون نبود همدم اشک

[illegible]

هر چشم گریان مرا صد جا که خون در آستین	هر ناوک نازِ ترا صد تیر مژگان در بغل
نازم بچشم عاشقی کز گریه زندان عشق	دارد ز اشکِ لاله گون رشکِ گلستان در بغل
بلبل بود سیر چمن کز اشک خون آلود من	دارد دیده دارم از صبا صد باغ و بستان در بغل
گر یوسف وقت خودی غافل از اخوان مشو	زیرا که دارند از حسد صد چاه کنعان در بغل
هر شعلهٔ آهی مرا صد گونه شور اندر کمین	هر ناوک نازِ ترا صد نیش پیکان در بغل
مخفی بزندانِ جفا از دستِ بیدادِ غمت	چون غنچه دارد جیب گل صد جا که پنهان در بغل
در خون نشسته ام همه از آرزوی دل	دارم بآب دیده همه شست و شوی دل
از بس ز درد و محنتِ هجران گریستم	یک قطره خون نماند مرا در سبوی دل
گشتم چنان ضعیف که در تن نشان نیافت	چندانکه کرد بیک غمت جستجوی دل
سوزد هزار خرمنِ غم را بیک نفس	سر بر زند چه شعلهٔ آه از گلوی دل
بس مرغ دل پریر گریزد ز هجر تو خوگرفت	خواهم که روی دیده گذارم بروی دل
جانان ببزم باده و هنگامه با رقیب	مخفی و درد عشق و نهان گفتگوی دل
باده بر کن سیر و از دست چمن هنگام گل	ناله کن بر عکس بلبل در گلستان کام گل
بلبلان را غنچهٔ دل بشگفاند آرزو	گر بگلشن آورد بادِ صبا پیغام گل
از تمنا در قفس بلبل در جیب و بغل	بشنود هر جا که بلبل گفتگوی نام گل
ناتوانی در گلستان باده را لبریز کن	چون ندارد فرصت آغاز تا انجام گل
بشگفد مخفی اگر از داغ دل نبود عجب	باغبان را عید باشد موسم ایام گل
گر صبا آرد بگلشن مژدهٔ پیغام گل	بشگفد دل عندلیبان را چه گل از نام گل

گیرم که بهم هم بهم آید دهن از زخم	آن لذت پیکان توام چون رود از دل
مخفی جگر چرخ شگافد ز سر دود	بر ناوک آهی که بگردون رود از دل

تو هم جانی و هم جانانهٔ دل	خیالت میهمان خانهٔ دل
زلیخا وار از تصویر حسنت	منقش کرده ام کاشانهٔ دل
محبت هر کجا بزمی کند گرم	توئی شمع و منم پروانهٔ دل
بکن ساقی دلم خون بهر جامی	که شد پر خون دل و پیمانهٔ دل
چو مجنون عاقبت مخفی بهر کو	مرا شد بر ملا افسانهٔ دل

ردیف المیم

گه چو مجنون ز جنون دامن صحرا گیرم	گه چو لیلی ز الم طرهٔ لیلی گیرم
گه ز نم پنجهٔ امید بسر پنجهٔ یاس	گاه دامان تمنا به تمنا گیرم
گه بناخن جگر حوصله را بشگافم	گه ز بیحوصلگی دست اطبا گیرم
گاه از آتش دل نور ز ظلمت بخشم	گاه از بخت سیه پرتو بیضا گیرم
گاه در بتکده زنار حمائل سازم	گاه در کعبهٔ دل روی مصلی گیرم
بر خلاف اثر معجزه ناسور کند	مرهم زخم جگر گر ز مسیحا گیرم
گه چو فرهاد دل سنگ بفریاد آرم	گاه چون تیشه بغل با دل خارا گیرم
گاه چون شمع ز سر تا بقدم در گیرم	گاه از خون جگر ساغر صهبا گیرم
گاه از نالهٔ دل کوه در آرم بفغان	گاه از گریه قرار دل خارا گیرم
چه کنم بخت زبون چرخ جفا پیشهٔ من	از ضعیفی نتوانم ره عقبی گیرم

باز میخواهم که ترکِ دیر و رهبانی کنم | رو بسوی کعبه و فکر مسلمانی کنم
تا یکی در خانهٔ دل نفسِ سگ باشد مقیم | در حریم کعبه پنهان چند سگبانی کنم
چند دست و پا بگل مانند طفلِ خاکباز | خانهٔ آباد را ویران ز نادانی کنم
بهر صد ساله عبادت هست از روی نیاز | ناله گر صبحگاهی از پشیمانی کنم
حیف می آید مرا مخفی که در راهِ امید | نقدِ عمرِ خویش را صرفِ پریشانی کنم

رنگ آمیزِ جنونم خانه رنگین کرده ام | دُردآشامِ غمم بیمار رنگین کرده ام
پنجهٔ شانه نهم در پنجهٔ زنجیر زلف | دستار رنگین پنجه رنگین شانه رنگین کرده ام
برنهد شاید که بر پا بر دیده بهر مقدمش | بزم رنگین فرش رنگین خانه رنگین کرده ام
تا کند قصدِ شکاری گاه گاهی در چمن | باغ رنگین آب رنگین دانه رنگین کرده ام
بهر طفلِ آرزو مخفی ز خونابِ جگر | بر در و در هر خانهٔ افسانه رنگین کرده ام

باز میخواهم ز تو مائم سرائی خوش کنم | بهر تسکینِ جنونم خاکپائی خوش کنم
ناخنِ آشفتگی بر رشتهٔ جان میزنم | کز برای مرغِ دل ساز و نوائی خوش کنم
بایدم نفس سپاهم صف آرائی کنم | بهر آئینِ شهادت کربلائی خوش کنم
گر متاعِ کاروانِ مصر بگشاید صبا | پیشِ من هر فغان بانگِ درائی خوش کنم
تا حنا بندم ز خونِ دستِ طلب از گزلکی | چون زلیخا دلبری یوسف ادائی خوش کنم
بر تنِ من مو بمو از سوزِ دل افگار شد | بعد ازین باید مرا دار الشفائی خوش کنم
گاه در بزم و گهی در وادی و گه در حرم | همچو مجنون از جنون هر روز جائی خوش کنم
در رهِ بیگانگی آئینهٔ دل شد سیاه | میروم مخفی که طرزِ آشنائی خوش کنم

دیوان مخفی

در سایهٔ سرو کرده ام گر پشت ... دارم
امروز اگر کردی بر ما ستم بگذشت
اندیشهٔ فردا کن من هم ... دارم
... بجان دادم ... داغِ دل دریای ... ام
... اخلاص ... دارم
از درد کباب دل ... دارم

دیوان مخفی

رندیم و عشقبازیم پروای کس نداریم
مستیم لاابالی بیم عسس نداریم

رواز ستم نتابم از درد و غم ننالم
جز جان اگر بغم سپردن در دل هوس نداریم

لبریز شد ز ناله قانون سینهٔ ما
فریاد بی تامل مثل جرس نداریم

بلبل صفت دل ما با ناله خوگرفته
باغی و بوستانی به از قفس نداریم

مخفی بملک هستی بی یار و آشنائیم
جز صاحب حقیقت فریادرس نداریم

تا مهر حسن ترا خورشید تابان دیده ام
در لب لعلت لب لعل بدخشان دیده ام

بر رخ آئینه ات چشم نگه بکشاده ام
آب حیوان را در آن چاه زنخدان دیده ام

آرزوها را ز دل یکسر برون افگنده ام
یوسف مقصود را در چاه کنعان دیده ام

در محبت دست خود را کفر و ایمان شسته ام
مرغ دل را صید آن زلف پریشان دیده ام

گر نگیرد دست ما را ناخدای گو مگیر
کشتی امید خود را غرق طوفان دیده ام

بر جگر با ناوک ناز نگاهت خورده ام
بر بدن هر موی خود را نیش پیکان دیده ام

مخفیا در بند زلف او دل و جان بسته ام
محنت آباد جهان را جلوه ویران دیده ام

شب از درد جدائی تا سحر فریاد میکردم
ز روی آرزوی خود وصالت یاد میکردم

ز هجر مرغ غم شد امشب آنچنان بر خاطرم غالب
که هر دم مرگ را بر خود مبارکباد میکردم

بدل نقش خیال دیدن روی تو می بستم
با میدِ وصالت خاطر خود شاد میکردم

بهیش شمع من امشب بیاد شمع رخسارش
زلیمی مرغ تمنا از قفس آزاد میکردم

چو مرغان قفس هر دم بیاد گلشن رویت
فغانی تازه را در دل تو بنیاد میکردم

اگر در کشور خوبان کسی داد کسی دادے
ز بیداد پریزادان هزاران داد میکردم

بال نگشاییم بصید زیر دستی همچو باز	از همای اوج این طرز شکار آموختیم
گر خطای رفت از ما دلبرا معذور دار	رسم و آئین وفا از روزگار آموختیم
کی توان مخفی ز دیده راز دل خورشید وار	ما که اوّل راز پنهان آشکارا سوختیم
از عشق تو در سینه چه غمها که ندیدیم	در راه تو از گریه چه گلها که نچیدیم
از گریه ز دوری تو چون شیشهٔ پر می	سر تا بقدم خون شده از دیده چکیدیم
غم نیست که دل داغ غم سینه چو خبر نیست	هرچند ازین واقعه گفتیم و شنیدیم
هر زهر که در غم کده کردند مهیّا	مستانه و مردانه گرفتیم و کشیدیم
صد زخم ز هر خار چو گل خوردم و آخر	چون غنچه به تن پیرهن صبر دریدیم
مخفی نگرفتیم عبث دامن غم را	جان داده غم دوست ز ایّام خریدیم
ما اگر مستیم و گر هشیار و گر دیوانه ایم	هر کجا غوغای عشقت بلبل و پروانه ایم
نیست جز محراب ابروی تو دل را قبله	گر امام کعبه و گر راهب بتخانه ایم
همره و همدم غمت بوده به بطن مادرم	از ازل با این رفیق مهربان همخانه ایم
این خمار آلودگیها کی برون آید ز سر	تا که در بزم طرب دُردی کش پیمانه ایم
نیست گر معمور این ویرانه گو مباش	مخفیا چون گنج پنهان در دل ویرانه ایم
سیر دم تا راز دل از چشم پرخون بشنوم	حرفی از راز درون شاید ز بیرون بشنوم
جوی خون از دیده می آرم بجای جوی شیر	هر کجا افسانهٔ فرهاد و مجنون بشنوم
بس گرفتم جان بجنت شد ره آسودگی	تا دو چشم ماند که از بخت همایون بشنوم
بسکه سودائی پریشانی عشقم در هواست	سیر دم مستانه هر جا نام مجنون بشنوم

دیوان مخفی

تا چند ز آب دیده لبالب سبو کنم
آلودگی ز دامن پاکم نمی رود
صد ره بآب زندگی ار شستشو کنم
تا پیرهن ز بیم جمال تو در نظر
گردید شانه سر همه اعضای من ز شوق

ریخته داریم گر از کون و مکان آسوده ایم
گلشن ما خرم از خونابهٔ چشم دل است
از جفا ساغر هر باد خزان آسوده ایم
اضطرابی در پریشانی بظاهر میکشیم
در پناه استغنا ساهمت در نهان آسوده ایم
گرچه بازیچه مخفی روید از آواز غم
شکر لله کز جفای یاعم گناه آسوده ایم
دوش با گل صحبت بر یاد بلبل داشتیم

زانکه ما غمستان است و باده خون دل
ساتا ما لذت دردیم زان آسوده ایم
ما گرفتاران پیچ و تاب عشق و از جهان آسوده ایم
محبت مخفی از بی آسودگی داریم
از گرد دیا ک داماغم با کوه آزار شویم
بیار و غم در بردن چو عشق بیتابی داریم
جسمان آزادم من از قدم دیگر
از گرد و غم گر سوز دهان را شعله از عشق
بلبل آن گرد دل آزرگی داریم

دو دست خویش یکدانه بحسرت سینه زیر بر	بیاد شمع افتاده که آخر سر کوتهی کردم
نشد گر دست امیدم در آغوش طلب مخفی	بحمد الله که جان در رکاب آن سهی کردم
همتی ای دل کزین پستی قدم بالا نهم	یا بکام دل رسم یا سر درین سودا نهم
آتش عشق تو تا در سینهٔ من برفروخته است	شعله میروید بجای سبزه هر جا پا نهم
جذبهٔ شوق محبت بسکه همراه غالب است	با جنون گردم رفیق و سر درین صحرا نهم
گلشن از اشکم ز آب دیده چون سیراب گشت	بعد ازین خواهم که باری دیده بر دریا نهم
دشت پیمای محبت چون شدم در راه عشق	باید مخفی درین ره سر بجای پا نهم
ز خون دیده زندان را بزنگ چمن دارم	ز داغ غصه صد گلشن بزیر پیرهن دارم
بسان غنچه گر بستم لب از گفت و شنود اما	بخون دیده آغشته سراپای بدن دارم
چو بلبل در غم گلشن ندارم ناشکیبائی	غریب ناتوانم هر کجا افتم وطن دارم
بسان ابر نیسانی ز اشک دیده همت	کشیده در رگ جان صد جهانی در سخن دارم
ز اشکم باغ جان معطری شود مخفی	چه گل چاک گریبان نهان بشکن چمن دارم
ز سوز سینه و دل آه آتشناک میخواهم	در آتش آشیانی از خس و خاشاک میخواهم
نمیگردد تسلی دلم از نامه و پیغام	گریبان صبوری همچو گل صد چاک میخواهم
نه در حال اطبا دفع درد من نمی گردد	خمار آلودهٔ دردم ز آب تاک میخواهم
نمی روید گیاه خرمی در باغ امیدم	چو ابر نوبهاران دیدهٔ نمناک میخواهم
نمی یابد دلم تسکین ز آه و نالهٔ مخفی	چو گل جیب و گریبان فغان صد چاک میخواهم
برای دیدن روی تو هوای زندگی دارم	وگرنه زین حیات خویش صد شرمندگی دارم

[illegible]

بر دامن وصل یار ننشست
نکشاد در مراد مخفی
هر چند که چون غبار گشتیم
عمری بی روزگار گشتیم

یاد ایامی که دل در کوی یاری داشتم
همچو مجنون پیش طفلان اعتباری داشتم
جیب ما هم همچو گل زین پیشتر صد چاک بود
درمیان اهل ماتم افتخاری داشتم
آرزو را دیدهٔ اعمی بود بزم امید
بر رخ آئینه مقصد چون غباری داشتم
تشنه لب بودیم در آتش بود ما را و بمذاق
چون سمندر در بن هر مو شراری داشتم
نقش می بستیم مخفی گلشن امید وصل
در درون دیده از خون لاله زاری داشتم

گو همدمی که نغمهٔ داؤد سر کنیم
آه دلی بهمرهٔ باد سحر کنیم
شبنم ز ابر دیده فشانیم بر چمن
بهای غنچه سرخ چه خون جگر کنیم
از آه سرد خویش ندیدیم چون اثر
آتش شویم در دل شمعی اثر کنیم
صد روز هجر شب شد و یک لحظه وصل بود
نگذاشت روزگار که شامی سحر کنیم
مخفی قطار رفتهٔ ایام مسلسل
در کوی عافیت چه نسیم ار گذر کنیم

هر جفای را بجانی زان ستمگر میخرم
میدهم کاسد قماشی را د گوهر میخرم
بسکه لذت یافتم از گریهٔ شام و سحر
میفروشم نقد جان و دیدهٔ تر میخرم
نیست تجاری چه تن کار دوان روزگار
صد جهان اندوه دارم بار دیگر میخرم
بر دل غمدیدهٔ من خواه نوش و خواه نیش
در محبت درد و راحت را برابر میخرم
می نهم از آتش غم داغ بر دل مخفیا
همنشینان حیف این سامان محشر میخرم
چند از خون جگر می در ایاغ دل کنم
سر بزانو تا بکی فکر و داغ دل کنم

دیوان مخفی

نادیده رخت چو لاله مخفی	داغ تو بهمه دیار بردیم
تا کی بر در امید چو سائل باشم	گه غبار نظر و گه الم دل باشم
التجا بر در مخلوق ز کوته نظریست	چند چون اهل ستم برره باطل باشم
منکه صد حاتم طی در نظرم مثل گداست	حیف باشد که گدا طبع و گدا دل باشم
هر نفس صد ره اگر از آتش عشقم سوزد	باز پروانه صفت در پی قاتل باشم
سیر در کشتی عمرم چو بموج ای مخفی	شرط انصاف نباشد که بساحل باشم
بسکه در هجر تو خون دل بدامان کرده ام	پر ز گل دامان خود را تا گریبان کرده ام
مدعی طعن پریشانی مزن بر من که من	همچو ابر از گریه کار خود بسامان کرده ام
بر جگر از بس نهادم آتش هجر تو داغ	خانهٔ دل را بهانهٔ رشک گلستان کرده ام
میکنم بلبل صفت فریاد از آن هر شب باز	همچو مستان بیخودانه یاد یاران کرده ام
مخفیا چندین سال از ناوک بیداد غم	کین دل افسرده را من وقف پیکان کرده ام
من آن پروانهٔ عشقم که در آتش وطن دارم	چو فانوس آتش دل را بزیر پیرهن دارم
دلم بلبل صفت از عشق تا گفت و شنود آرد	نهان در زیر مهر از فی گلستان سخن دارم
نه پنداری که در هجرت مرا صبر است و آرامی	ز افغان داغها بر داغ مرغان چمن دارم
بحشر گر نپرسندم چه آوردی همین گویم	شهید خنجر عشقم گواه خود کفن دارم
اگر در گلشن عشرت ندارم راه ای مخفی	بحمد الله که بار گوشهٔ بیت الحزن دارم
ز بس افسردگی دارم هوای سرد را مانم	چنان کاهیده ام از غم که کاه زرد را مانم
گهی در دام غم افتم گهی صید بلا گردم	نه بینم روی آزادی اسیر درد را مانم

پریشان پای محمل را نمیدانم نمی پرسم
من آن لیلی گرفته مجنون بیابان گرد را مانم
ز راهم گه کرد بینید ز سوم چشم نمیپوشد
بره ام ز خواری غبار گرد را مانم
گرد از دود دل سوزم که از درد جگر نالم
سحر یک ساعت آسوده دل را درد را مانم
پریشان سوخته گمی در آیین پریشانی
بسکه بریشان نم مرا بیرون را مانم
عشق دستی و بوی در بیستان گرمخفی
آن نمیمرده بکمال بیاورد را مانم

دست در دامن آن سرو خرامان زده ام
چنگ در حلقهٔ آن زلف پریشان زده ام
تشنه در خون دل و آبله پا شده ام
بگه بر نشتر خار مغیلان زده ام
علم همه اقالیم جنون کرده ام
خیمه از تیر غم را به بیابان زده ام
می توانم که تم پای ببدامان نکشم

دیوان مخفی

سینه چاک بیک تار گریبان زده ام
عشق بر رخم وتشنه ام
آتش عشق بتان در سر و سامان زده ام
ابر گریه ندیده طوفان زده ام
[illegible]

[illegible]

بادوه ام

داده‌ام دل را بدست کافر بدکیش زلف / قطرهٔ خون جگر را یادگار آورده‌ام

اعتماد عشق را نازم که بر درگاه او / برده‌ام بی‌اعتباری اعتبار آورده‌ام

قطرهٔ خون جگر جای دلم در سینه بود / وان هم از راه نظر بهر نثار آورده‌ام

بعد عمری کرده قصد جان مهمان من ست / مرغ دل را صید آن تیر شکار آورده‌ام

سالها خون خورده‌ام کز موجهٔ طوفان غم / کشتی بی‌طاقتی را بر کنار آورده‌ام

هر طرف هنگامه گرم ست از غوغای من / فتنهٔ مخفی عجب روی کار آورده‌ام

من آن چشم غماز را می‌شناسم / من آن محرم راز را می‌شناسم

غمت دوش با من سر جنگ داشت / من این ناز و انداز را می‌شناسم

رباینده هوش و فرزانگی ست / من آهنگ این ساز را می‌شناسم

مزن از تغافل برابرو گره / که من چنگل باز را می‌شناسم

بقتلم کمربسته زود بشتاب / که من تیغ اعجاز را می‌شناسم

مده پیش چشم فریبی بنازم / که من شیوهٔ ناز را می‌شناسم

تواضع مرا بهر اعزاز باشد / من آیین اعزاز را می‌شناسم

بر اوج دگر می‌پرد مرغ امید / من این طرز پرواز را می‌شناسم

مگو پیش من از وجود و عدم / که انجام و آغاز را می‌شناسم

ز بیرنگی خویش مخفی ملاف / که نیرنگ پرواز را می‌شناسم

همتی ارباب همت کز غمی سیر دم / گیسوی آه پریشان بهر ماتم سیر دم

روزگارم گر زند زخمی به تار زهره‌ای / کافرم گر یک قدم دنبال مرهم سیر دم

چو مرجان شد سرشگانم از لخت دل اب شب — گل از باغ هوس ناچیده بر خار می بستم
بیاد روی او در شب بگرد شمع می گشتم — نظر چون عندلیبان بسته بر [illegible] هم
بتنهائی گرفتم خو چنان در کنج تنهائے — که در بر بود می عکس سایه دیوار می بستم
زبکدم بگر جدا شد عقد دل تسبیح میکردم — مگر یکره اگر در خدمت زنار می بستم
رخ امید را مخفی اگر اول حنا می بدی — ز آه آئینه دل را گل زنگار می بستم

سبکرو نیستم چون بو که دنبال صبا رفتم — گرانبارم چنان از غم که گر خیزم ز جا افتم
سفر کردم که بگشایم دل از سیر جهان گشتن — چه دانستم که در غربت بکام اژدها افتم
نهادم رو به ناکامی درین وادی نمیدانم — ز ضعف قوت طالع کجا خیزم کجا افتم
نجات از غم چسان یابم که هر سو میرم مخفی — چو مرغ بے پر و بالے بکام اژدها افتم

شب بیاد تو گل اشک بدامان کردم — همچو مرغان چمن ناله پریشان کردم
جیب دل چاک زدم بسکه ز سودای جنون — دست قدرت همگی صرف گریبان کردم
بر گرفتم دل امید ز بیگانه و خویش — مشکلات دل خود را همه آسان کردم
خون دل بسکه بر خسار نگه افشاندم — سیرگاه نظر از دیده گلستان کردم
کاوش داغ کهن بسکه بناخن کردم — پنجه دست چو سر پنجه مرجان کردم
جذبه عشق رساندی بسر محمل درد است — من بے صبری خود در ره بیابان کردم
جان گرانمایه متاع ست و لیکن مخفی — نرخ این جنس ببازار خود ارزان کردم

باز میخواهم که غوغاے دگر پیدا کنم — از جنون در دل تمنائے دگر پیدا کنم
روبرو آدمی هم باشد که از اعجاز عشق — همچو خود مجنون در سوائی دگر پیدا کنم

دیوان مخفی

برکندن بنیاد من ای چرخ چه کارست / من کاه ضعیفم که ز باد نفسی افتم
چون محتسب باده کشان دشمن جان اند / این طرفه که برعکس بتقیید عسس افتم
مخفی اگرم خواهش سودای جنون نیست / در مجلس عشاق چرا همچو مگس افتم

نه تنها سوز دل را من بشمع انجمن بردم / فغان تازه سر بهر مرغان چمن بردم
بمژگان کنده ام چون کوهکن بیستون غم / بعاشق پیشگی نرد طلب از کوهکن بردم
ز ناسازی بخت از خزانها دم می زدم در غربت / دل پر داغ هجران یادگار در وطن بردم
بزیر خاک گرنی دل آدم پر از داغ ست / بدل داغ جدائی راهمین تنها تمن بردم
غنیمت دان ای مخفی که هنگام سفر کردن / پر از اشک ندامت دیده با خویشتن بردم

ما امید و یاس را سنجیده باهم دیده ایم / صبح شادی را طلوع از شام ماتم دیده ایم
نیست دل آزرده گر نشد طالع ما سروری / نقش هر دو طاس را در چهره‌ها هم دیده ایم
خو بدرد و غم کن ای دل زانکه در آیین عشق / خویش را محرم به بزم عافیت کم دیده ایم
سبزه‌ها کی شود سیراب می گردد بلند / ما که در باغ هوس از اشک شبنم دیده ایم
در زیر خنده مثل غنچهٔ گل بسته ایم / اشک حسرت ناروان بر روی آدم دیده ایم
دست ما بیهوده ای دل بهر آسائش مزن / کین مطالب را برون از دور عالم دیده ایم
کی در آید در بر مخفی لباس عافیت / ما که نقش بوریا را مسند جم دیده ایم

ما که چون مجنون ز سودای جنون دیوانه ایم / دوست با اهل جنون دشمن فرزانه ایم
شیشهٔ ما خواه پر باشد ز می خواهی تهی / ما خمار آورده جام می جانانه ایم
بسکه دل آزرده ایم از صحبت اهل جهان / روز و شب در فکر کار این کهن ویرانه ایم

خمار بادهٔ مستی و چشم خواب آلود — به بزم باده کشان تا بکی نظاره کنم

ز توبه چون غرض ما همه پشیمانی ست — بعزم توبه چه حاجت که استخاره کنم

میان مردم بیگانه راز پنهان را — چو نیست محرم رازی چه آشکاره کنم

شب فراق تو از بس بجا کنم اشک — تمام روی زمین را پر ستاره کنم

زمانه بر سر آزار ماست ای مخفی — بیا که خانهٔ دل را ز سنگ خاره کنم

آتشی کو که بدل سوز دگر تازه کنم — این کهن داغ جنون را بجگر تازه کنم

منکه سودازدهٔ عشق جنونم چه عجب — بر سر داغ اگر داغ دگر تازه کنم

هر شب از ناله بگلزار چو مرغان حزین — مژدهٔ آمدن باد سحر تازه کنم

باعث گریهٔ شام و سحری نیست مرا — که ز خوناب جگر باغ نظر تازه کنم

چند بر باد سر زلف تو از شبنم اشک — بر لب جوی نظر سنبل تر تازه کنم

ترسم از گریهٔ من قیمت گوهر شکنند — ورنه از خون جگر رنگ گهر تازه کنم

مخفیا چند ز جور فلک شعبده باز — همچو یعقوب بدل داغ پسر تازه کنم

دردا که ز قید ستم آزاد نگشتیم — یک لحظه زغمهای جهان شاد نگشتیم

تا بود شگافندهٔ خارا اثر ما — محتاج دم تیشهٔ فرهاد نگشتیم

تا خوی به ویرانه گرفتیم درین دهر — نزدیک گهی خانهٔ آباد نگشتیم

تا پای طلب در رهٔ عشاق نهادیم — سرگشته درین بادیه چون باد نگشتیم

هر جا که درآمد سخن درس محبت — شرمندهٔ ز شاگردی استاد نگشتیم

تا شیفتهٔ سلسلهٔ زلف تو گشتیم — پابند سر زلف تو آزاد نگشتیم

نبردم ره بمقصود درین وادی از مخفی … که در راه طلب آئین کوشیدن ندیدانم

اے دیده بیا تا بطرف نام برآریم … سامان نشاط از قدح و جام برآریم
بر زخم دل از غم نمک تازه بیاریم … در روے بدل شیشه و خم کام برآریم
مردانه در آئیم بمیدان محبّت … نامے بجنون در صف ایّام برآریم
از جذبهٔ محبّت اگر آئیم به تماشا … خوبان جهان را بدر و بام برآریم
گر شیشهٔ ما گشت تهی از مے گلگون … خوناب دل از دیده با برام برآریم
ما بعاشق پیشگی تا نام بیرون کرده ایم … رونقی در کار و بار نام مجنون کرده ایم
بس که خوناب جگر بر خاک ره افشانده ایم … دشت و صحرا مجنون را دجله خون کرده ایم
قامت سرو چمن دیگر نیاید در نظر … تا نظر بر قامت آن سرو موزون کرده ایم
انجمن آرائے عالم گشته حسن آفتاب … تا لباس چرخ را از آه گلگون کرده ایم
مردکاری مخفیا دیگر نمی آید برون … بر سپاه آرزو از بسکه شبخون کرده ایم

تا النعم همه شاد شدیم از محنت و غم فارغیم … با مصیبت تا گرفتیم خو زماتم فارغیم
پیش صبر ما گرفتاری و آزادی یکی ست … همچو مجنون از بد و نیک دو عالم فارغیم
با پریشانی و ناداری قناعت کرده ایم … از چنین در هم کشید نهای جانم فارغیم
بیش و کم گردید قسمت چون بدیوان ازل … با توکل پیشگان از بیش و از کم فارغیم
گریه و زاری مظلومان ندارد چون اثر … مخفیا صد شکر کز شکر و ماتم فارغیم

دوش از اندیشهٔ تبخانه چنین میسکردم … خون دل تا بسحر نقش جبین میکردم
تا تراز دل من غیر نیاید چیز سے … چون لب دل شدگان ناله حزین میکردم

مخمس

قطعه

بر سر ساغر چنین ... اندیدم از آب و گل
هست بوی خون بلبل که گلاب آمد برون
هر دم اندر جدائی یکچون ابر بهار
جای اشک از دیده من خون ناب آمد برون
بسکه کردم گریه دوری هجران بعد ازین
جلوه آیینه من خون ناب آمد برون
بهر تحصیل خطی ... گرفتاران حسن
طره زلف بتان با پیچ و تاب آمد برون
تا نمایان خسارش از حجاب آمد برون
پیچ و خم گشتن بحسرت ماز نقاب آمد برون

قطرهٔ خون داشتم در سینه و دل نام او		وان هم اندر موج طوفان نظر گم کرده ام
مرد میدان بلاام از ربونیهای بخت		هیچو نامردان درین میدان جگر گم کرده ام
کی کنم پرواز بهر طعمه مانند باز		منکه در اوج قناعت بال و پر گم کرده ام
گر بپای هنگامهٔ خورشید را پیشم چه قدر		منکه از بخت سیه شام و سحر گم کرده ام
جستجو بیحاصلست مخفی درین گرداب شد		گوهر مقصود را جاهی و گر گم کرده ام

ردیف النون

بهار آمد حریفان شیشه پر می توان کردن		برغم بلبلان جام پیاپی میتوان کردن
امید وصل گر باشد بیابان محبت را		بیک اندازگامی بهر سیر طی میتوان کردن
چه در دو عشق غالب شد ز بهر نغمه پرواز کی		بواو تار قانون از رگ و پی میتوان کردن
چه جام جم نهی بر لب روی صادق دل بکره		وعای بر روان خسرو کی میتوان کردن
ترا آه دل مجنون چه دامنگیر شد لیلی		درین ره محمل خود را ستی بی میتوان کردن
زحد بگذشت ای مخفی بی شبهای بد مستی		خمار آلوده ام یک صبح هی میتوان کردن
عاشقی باید بکوی یار بیمار آمدن		داغها چون لاله بر دل دیده خونبار آمدن
در طریق عاشقی بسیار دوست از ادب		عندلیبان را اجازت سوی گلزار آمدن
نیست آسان پنجه در زلف بگرویان زدن		در درون کعبه می باید بزنار آمدن
عاشقی یعنی کهن گنج محنت و اندوه غم		بهر سیر باغ رفتن نی بیازار آمدن
در محبت گر کسی ترک سر ... است شرط		نیست مخفی کار هر کس انسر دار آمدن
دوش چون ماه ابالت بحجاب آمد برون		دانه شید از سینه آفتاب آمد برون

بازخود منسب برامد ناز بند ماه عید
نیمه شب برامد تا ز بند ماه عید بامد برون
نکهت زلف بت از آتش دل تا سحر
بحت تکلف ... مخفی در رون خانقاه
میکده هر دم رواج کفر استغفار من

دیوان مخفی

... زلف بتان ... من
... در دل ... من
... جان ... من
... دل ... من

دیوان مخفی

نیست باد صبح را در گلشن حسن تو راه
کرده تا زلف مشکین پاسبان خویشتن

گر بر آید جان ز تن مهرت نمی آید برون
داده ام چون مغز جان در استخوان خویشتن

برده ام گوی اجابت را بامید دعا
ساختم تا نام تو ورد زبان خویشتن

اشک چون ریزد ز چشمم در کنار آرزو
گر برون آرم ز دل راز نهان خویشتن

همچو مخفی هیچکس در عاشقی نبود ز ناز
باخت اندر نرد اول خانمان خویشتن

کار معشوقان نمک بر زخم پنهان ریختن
کار عاشق خون خود در پای جانان ریختن

نیست آسان بخیه بر زلف پریشان زدن
حل مشکل میباید از دیده بدامان ریختن

گر نهادم داغ عشقت بر جگر معذور دار
باغبان را سیر سد گل در گریبان ریختن

صحبت بیگانه زان دارم تو ای آشنا
کار بر و شوار باشد پیش خویشان ریختن

دیده خود بر کشا مخفی دگر تا کی توان
نقد عمر خویش را هر سو پریشان ریختن

گر میل سخن داری مرا از دم مستی زن
در دم زده یاری ز باده پرستی زن

در صحبت بدمستان چون سنگ شکستی خیز
بر شیشه کمی غافل مستی شده دستی زن

مردیم ز مخموری تا کی می انگوری
یا توبه بکن از می یا جام الستی زن

داری سر پرواز ای انداز بلندی کن
هر جا که فرو مانی هر کوچه پستی زن

اندیشه مکن مخفی برخیز سحرگاهی
بر لشکر اجابت مردانه شکستی زن

بسکه شد خون جگر در زندگانی قوت من
برنخیزد بعد مردن از زمین تابوت من

اقتباس نور را از شمع کند کسب آفتاب
طعنه بر خورشید دارد پرتو یاقوت من

بعد مردن غم مخور مخفی که در آیین عشق
بلبل و پروانه گیرد پایه تابوت من

[illegible]

بکن عیسم اگر گشتم بیابان گرد چون مجنون
وطن زبینوائیها بگلخن میتوان کردن
چو یعقوب از غم هجران در بیت الحزن بستم
بروی خود که تنها شوق بردن میتوان کردن
زخاک من بکش دل بر کی از بهر خدا هر شب
چراغی بر سر هر خاک روشن میتوان کردن
بامید نگاهی رفت مخفی دل ز دست من
نگاهی از ترحم جانب من میتوان کردن

بلبل بفغان چند ز دیدار گلستان
تا کی بود این رونق بازار گلستان
ای دل بجفا ساز که در دیدهٔ بلبل
فرقی نبود در گل و در خار گلستان
بستند حریفان چو برویم در گلشن
چون خار نشستم پس دیوار گلستان
پرواز کند مرغ دلم از قفس تن
دائم بهوای گل رخسار گلستان
گل چهره نماید چو بنظارهٔ بلبل
خاری که بود بر سر بازار گلستان
شد فصل بهار از چمن و فصل خزان شد
تا چند توان مرغ گرفتار گلستان
مخفی بکن این سر نهان فاش بافغان
بیگانه بود محرم اسرار گلستان

چند خوناب دل از دیده بدامان کردن
تا بکی ناله ز بیدادی هجران کردن
نیست اندیشه ام از کوتهی عمر ولی
بایدم زاد ره هجر تو سامان کردن
کاوش دیده بکن گریه که در راه طلب
نامبارک بود آزار رفیقان کردن
خون پروانه زبس ریخته بر سر بزمم
باید ای شمع ترا شمع شهیدان کردن
کار مخفی شده و تیغ جفایت در کار
بیگنه چند توان قصد اسیران کردن

بیا ای دل دمی یاد وطن کن
چو قمری ناله بر سرو چمن کن
خدارا پرده از رخسار بردار
زشمع حسن روشن انجمن کن

دیوان مخفی

ردیف الواو

[illegible]

دارم سرے ملیکتے پیش سبو گرو … مستانه گریه هو بسر آبرو گرو
تا کے بآب دیده کنم شست و شوی رو … تا چند آبرو بسر و زآب جو گرو
در سر هوای باده و دل در خیال زهد … دارم دل ضعیف بصد آرزو گرو
مائیم و شانهٔ زمتاع جهان و بس … وان هم براه باد صبا بهر تو گرو
بشناز زبان ناطقه مخفی که یک جهان … معنی بود نهان بسر گفتگو گرو

زد شعله آتشے بدل دیده آب کو … ای دیده سیل اشک ترا اضطراب کو
گر نیست عهد کیف جوانی چو کیمیا … آن نشه‌های مستی عهد شباب کو
خلقے ز ظلم چید گردون خراب شد … انصاف در سوال و زبان جواب کو
گفتم شبے بخواب به بینم رخ مراد … اے چشم روسیاه ترا بخت خواب کو
هر دم علامتے و نشان قیامت ست … مهرے و صبح صادق او آفتاب کو
شد نسخه حساب مفتح به بیحساب … مخفی کجاست اهل تمیز و حساب کو

فصل بهار رسید بادهٔ خوشگوار کو … بهر سر رہ نشسته گل نغمهٔ هزار کو
گل در چمن کشاد دست جام چرخ نیلگون … ساغر عیش کرد پُر غنچه ز مے خمار کو
گشته هوای بوستان توبه شکن شبنمے … ساز نوای بلبل و ساقی گلعذار کو
گل بچمن کشاد رو وعدهٔ وصل میدهد … سهل بود نشستنم دیدهٔ انتظار کو
بوالهوسان عاشقی بسته حنا بسے بدست … دست حنانگار نیست دست بخون نگار کو
گوشه نشین دل کنم دیدهٔ دل زمانه را … بهر نمودن رخت قول کجا قرار کو
وعده بستم تو هی فصل بهار زندگی … گردش دور دوران پرست انیهمه اعتبار کو

دیوان مخفی

ردیف الکاف

دیوان مخفی

ردیف الیاء التحتانیه

زپیچ و تاب تو سیدی یا نشین که در گلشن / گیاهی سیر ود بر آسمان پیچیده پیچیده
ببین دست زلیخا را که بهر سوز غم یوسف / هزاران دست خود از بیخودی برهم پیچیده
ازان بخویش می‌پیچم ز سوز سینه ای مخفی / که از آتش چو چوب بخود پیچید پیچیده

کی بی سببیا چنین افلاک پیدا کرده / تو بر شناسائی خود این فتنه برپا کرده
هم دین هم دل برده هم قصد جانها کرده / کین با کسی هرگز نکرد تو آنچه با ما کرده
با آنکه خود نموده از یک فریب عده / در دیده هر دیده خود را تماشا کرده
با آنکه در کون و مکان لامکان ندارد جای تو / در چشم هر صاحبدلی چون مردمک جا کرده
نی طاقت نشستن نی قوت برخاستن / با این ضعیفیهای ما ما را شکیبا کرده
دیوانگان را از ابلهی در قید عقل افگنده / فرزانگان را از جنون سرگرم سودا کرده
از بهر یک بیگانه بر آشنا در بسته / با بت پرستی کافری چندان مدارا کرده
گاهم پریشان میکنی گه مشق طوفان میکنی / ای شکر زلف فزون بازم بآهنگ صحرا کرده
فیض کلامت میکند هشیار هر دیوانه را / مخفی تو با اعجاز سخن کار مسیحا کرده

سنبل زلف ترا نسبت بمو یعنی چه / گل امید مرا نشئه بو یعنی چه
من کجا و هوس بزم مسرت ز کجا / شیشه بخت مرا راه گلو یعنی چه
دفع سوز جگر از گریه مستانه نشد / آتش عشق ترا آب سبو یعنی چه
نیست گر قصد سه و مهر طواف در تو / رفتن شام و سحر کوی بکو یعنی چه
کرده تقلید خط حسن تو مخفی ورنه / روز و شب هر دو بهم رو برو یعنی چه

تا اگر دیده تو از خط نشان برخاسته / دود تو سیدی از جان عاشقان برخاسته

به چمن نرسته هرگز چو قد تو هیچ سروی
شب مستی و حالت ز خمار هجر تر بی

پروانه ز عشق شمع پروازی داری
تا چند توان افغان در کنج قفس بلبل
بیهوده درین گلشن تا چند فغان بلبل
آشفته و غمگینی پژمرده و دلگیری
بابا نه هوسناکی دنبال شکاری دل
درویشی و تنهائی شرطست بهم بودن
مخفی به چمن بلبل شد گرم طرب با گل

نگردی باد مهجوران بمکتوبی شد ایامی
بیا ای مایهٔ آرام دل آرام ده دل را
اگر از شفقت و دولت الطافی بیا ای
بقصد دیدن مجنون بشو سرگشته ای لیلی
بر آید آفتاب ای مه برای دیدن رویت
بیا ساقی لبالب کن ز می ساغر نه میخواهم
نمیدانم من ای مخفی سر انجامم چه خواهد شد
دارد گلستان آه من بس گل ز تر مردگی
دشمن تو می من نبود فریاد ز ظالم نهاد

نکشید دست قدرت چو تو هیچ جامهٔ زیبا
مخفی فرین فرا زی بجهان بود شبیه

با شمع مقابل شو گر دست رسی داری
صد شکر گزین عالم کنج قفسی داری
آتش بگلستان زن گر خار و خسی داری
وابسته شد امروزم کاندوه کسی داری
پرواز چه خواهی کرد بال مگسی داری
سلطان اقالیمی گر هم نفسی داری
هنگام بهار آمد خیزا ر هوسی داری

اگر قاصد نمی آید بدست باد پیغامی
که نبود بیش ازین بی تو مرا صبر و آرامی
نوازش میتوان کردن گدایان بدنامی
که نبود در ره وادی از آن بیچاره جز نامی
نماید گوشهٔ ابرو اگر حسن تو در شامی
لبی بر لب نهم دل را بیادش بر لبش جامی
بکار خود چه می بینم نمی بینم سر انجامی

بلبل نیاید در فغان از غایت افسردگی
باشد مرا زین زندگی بسیار بهتر مردگی

دیوان مخفی

غزل

بکوی غم دلا مردانه رفتی — بپیش شمع چون پروانه رفتی
سر شکِ دیده ماندی اندویدن — تو هم آخر ازین ویرانه رفتی
به محشر کی شود هشیار از مست — بی گر بر لب پیمانه رفتی
بکامِ دل رسیده در رهِ عشق — اگر رو بر کفِ جانانه رفتی
برو مخفی بحمد الله که آخر — برهمن وار زین بتخانه رفتی

ایکه از زلفِ سیه بر رخ نقاب انداختی — آتشی در سینهٔ جانِ کباب انداختی
بیقرار ست موجِ سیماب تخت آبِ روان — عکسِ رخسارت نگر بر روی آب انداختی
از نگاهست آبِ خاصیتِ آتش گرفت — خوش نگاهی دلربائی از شراب انداختی
تا چراغِ گل ز عکسِ شمع رخ افروختی — بلبل و پروانه را در اضطراب انداختی
در دلِ ویرانِ من تخمِ محبت کاشتی — چشم معمور بر این ملکِ خراب انداختی
راه خواهم زد خیالت در لباسِ شب روی — از خیالِ صد خلل در کارِ خواب انداختی
پرتوِ رخسارهٔ خورشید عالم گیر شد — سایه تا مثلِ هما بر آفتاب انداختی
معصیت وادی ز غفلت چون طاعت بباد — در خطایم عاقبت بهر ثواب انداختی
گشت مخفی عاقبت سیلِ سر شکِ تو جهان — کشتی امید را در موجِ آب انداختی

مرغِ دل دارد سرِ پرواز یاران همتی — غیرِ گل بلبل ندارد با گلستان الفتی
عندلیبِ گلشنِ عشقیم در بازارِ عشق — نیست بارِ منتی ما را ز ابرِ رحمتی
بلبل گلزار و با هم صحبتِ یارانِ اهل — کمترین فیضِ گلستان ست فیضِ رحمتی
در حقیقت هر نیه عاشق کم از معشوق نیست — عشق را باید چو مجنون مردِ عالی همتی

دولت خواهی که باشد پایدار و برقرار

نالهات را نیست گر تاثیر مخفی غم مخور

آغاز قطعات و رباعیات

مطلع

فرد

واعظا هول قیامت بدل ما مفگن	هول هجران گذرانديم و قيامت معلوم
پروانه نیستم که بیکدم عدم شوم	شمعم که جان گدازم و دم بر نیاورم

آغاز قصائد

زآب و گل این چمن ما همه بستان او
قوت دل میدهد بوی گلستان او

برق درخشندگی پرتو خورشید یافت
گشت چو بام فلک هر طرفه میدان او

معجز پیغمبری مشعل دین برفروخت
ظلمت کفر از جهان رفت بجولان او

طرفه بنای امل در دل من کرده بود
شکر که بر باد رفت این سر و سامان او

عمر تلف کردنست خوردن آب حیات
عمر ابد یافتست خضر بیابان او

تیر کمان های او چون نخورد بر هدف
گشته بخون جگر سرخ چو پیکان او

در ره هر آرزو صد خطر افزون شود
قصد دل و جان کند خنجر بستان او

هر که بدریای عفو روی خجالت نهاد
سر بفلک میکشد رفعت ایوان او

هر که بنای عمل بر سر همت نهاد
موجه طوفان ندید کشتی عصیان او

عهد جوانی گذشت آتش ما هم گداخت
مغز دماغ و دلم در غم هجران او

طفل صفت تا بکی در پی این آل پیر
نیست بجز خون دل شیر به پستان او

چشم مروت ز چرخ داشتن از نااهلیت
قصد دل و جان کند ناوک مژگان او

بوی کباب جگر میخوردم بر دماغ
آه که دل را گرفت آتش هجران او

گر بچشد قطره آب ز تیغ اجل
رقص کنان جان دهد بر سر میدان او

دیوان مخفی

مطلع ثانی

فیض سخن گوهریست ریخته ابر کرم — صیقل آن می کند جوهر پنهان او
رنج بسی دیده ام تا که به نیروی عقل — پی به سخن برده اند قافیه سنجان او
گرچه سخن گوهریست از صدف بحر دل — بسکه بدریا بود یافتن امکان او
ابجد عشق سر اگر بسر آید ادیب — روی لبصح اند طفل دبستان او
گل که به صحن چمن عطر فروشی کند — سوده بجیب سخن گوشه بدامان او
نیست عجب گر شود چهره گل سرخ رنگ — خون جگر خورده است غنچه بخندان او
اهل سخن ناخنی بیهوده بر دل زند — مرهم زخم دلست گرد نمکدان او
ظلم و ستم پیشگان زد بدلم آتشی — مغز سخن را بسوخت شعله سوزان او
وسوسه خاطرم تفرقه دارد سخن — آه که تاریک شد آئینه رخشان او
مدت چل ساله عقل در پی اندیشه بود — تا که برآورد دل گوهر از کان او
هست هنر پروری ورنه برون آورم — از جگر خون چکان لعل بدخشان او
دل که در اقلیم تن نوبت شاهی زد اخت — مخزن اسرار داشت خانه ویران او
گرچه ستم کرد چاک جیب شکیبم ز دور — صبر فروشی کنم بر در دکان او
گرچه بمجنون همتم محض ستم کرده است — شکر گذاری کنم در ته زندان او
چرخ که از روی کین بسته بخونم کمر — گوی هنر برده ام از خم چوگان او
نیست ز تقصیر او دوست اگر دشمن است — بی ادبی کرده ام با غم پنهان او
شب همه شب تا سحر از سر بیگانگی — فکر شب خون کنم بهر شبستان او
نیست اگر تشنه لب باغ مروت چرا — خاک بسر میکند سرو خیابان او

ریشه فرو برده دود حبنش جز خشک
از شجره گشتنی بار محبت ادهد
بی مدد آب تیغ معرکه رستخیز
گلشن امید را یاس خزان کرده ام
حسن و ملامت بهم عربده جوئی کنند
روح نگرد اختیار بعدمی گشت خاک
سر زگریبان شب بر زدا آن آفتاب
بر ورق سرنوشت سرچه رقم یافت است
پایه فروتر نهاد از سر عرش برین
خواست که دل بر کند خانه لوح و قلم
تا نشود غیر او محرم راز نهان
کعبه چو بتخانه بود معجزه او شکست
رفعت فلک شد بر و تا نتواند نشست
گرده احسان او باد برد گر بسر
موجه بوریای نیل راه طفیل توداد
علم لدنی او گوهر دریای علم
اهل جهان را اگر فکر همت کنند
نیست اگر اتفاق اهل نفاق از چه رو

فیض بهاران کند شبنم احسان او
تازه کند کام جان میوه بستان او
رشک گلستان کند خون شهیدان او
باز ز نو تازه ساخت شبنم احسان او
گر زند بر صلح شان زلف پریشان او
برگل ما تا نتافت پرتو ایمان او
نور با و تا نداد شمع شبستان او
لوح و قلم انتخاب کرده ز دیوان او
جای نشستن ندید عالم ارکان او
بهر شرافت نهاد پایه گریبان او
از عقبش بازگشت سایه دامان او
رویت بتخانه رهبر سر رهبان او
از سر کبر و منی رست در ایوان او
رو بدان شد یوسف و اخوان او
تا زخطر بگذرند موسی و اعوان او
کشتی شرع تو شد موجه طوفان او
چون ورق زر شود برگ درختان او
کشور دین را اگر رفت باران او

دیوان مخفی

تا گرد را نند بعرض مقصد ارکان او
ثانی صاحبقران باد شهنشهی جان
انکه فلک ...

صلی الله علیه و آله و سلم
در نعت رسول خدا

دیوان مخفی

وے کز درد تنہائی و چشم صبر خون گرید ‌‌‌‌ بیابان را کند رشک گلستان چشم گریانش

اگر دیوانہ عشقے مگر دلان رہ زین وادی ‌‌‌‌ کہ این وادی رہ عشق ست ناپیداست میلانش

بیابانی کہ در دشت جگر از سیر بستاند ‌‌‌‌ نہ آن وادی کہ گل باشد خس و خار مغیلانش

اگر دیوانہ عشقت کشند بار دو دین و کوہی ‌‌‌‌ کہ دم سر گشتگی ہم درد باشد ماہ کنعانش

نہال باغ عاشق پیشگان بار رنج بار آرد ‌‌‌‌ کہ جوی خون دل می آید از دیوار بستانش

بدل پوشیدہ ام گر جامہ عشق بتان اما ‌‌‌‌ زچاک دامن غم کردہ ام طوق گریبانش

کلاہ قیصر نازم کہ دست جم نشان او ‌‌‌‌ نہد از روی استغنا بفرق تاج خاقانش

دل غم پروری مخفی ہوے گلشنے دارد ‌‌‌‌ کہ خط استوا باشد مقابل با خیابانش

من و عشق گرفتاری و اندیشہ حسنے ‌‌‌‌ کہ زنجیر جنون باشد سر زلف پریشانش

بافسون رہ نمی آید مرا سودای عشق او ‌‌‌‌ بہ دل راہی نمی گردد ز راہ دین مسلمانش

مکتوب سبکشہ بیہودہ از رنج سبق دادن ‌‌‌‌ فلاطون را زبان خود بود طفل دبستانش

دو طاق ست طاق در عالم ‌‌‌‌ یکے طاق خم ابرو دیگر طاق ایوانش

تعجب نیست گر روشن شود دل از چشم نابینا ‌‌‌‌ اگر مرہم نمی نہد بر زخم اندر گردد نمکدانش

عبث باشد بہ بزم عشق گر مجمر برافروزی ‌‌‌‌ کہ فیض مہ گلستانست پنہان زیر دامانش

شود عاصی کسے کو جامہ ماتم سیہ دارد ‌‌‌‌ حیات جاودان دارد شہید تیغ برانش

گشودن چشمہ معنی نیست بی فکرے ‌‌‌‌ بجائے خود بود آتش نہان در قعر عمانش

از ان در پردہ ظلمت نہان سرچشمہ حیوان ‌‌‌‌ کہ آب از چشمہ کوثر ز خضر بیابانش

نبود آثار کفر و دین کہ ہفت اقلیم عالم را ‌‌‌‌ بزور قوت بازو گرفت از کفر ایمانش

بنازم عندلیبے راکہ در راہ وفادارے
قفس شد آشیان او ز راہ صبر آمد گلستانش

وجود بیوجود من بمن ہموارہ در جنگ ست
کہ مشت استخوانش را برم سوے خراسانش

دل غمدیدہ مصحفی چو بلبل زار مے نالد
ز درد داغ تنہائی کجا قدر رفیقانش

چو نایابست در عالم بہر جا داین شوخ مے
تر آید بدست بلدہ از دست سانش

دل من سخت می نالد ز بس سوز جگر دارد
ندانم چون کند آخر من این سیخ ز افغانش

غم تنہائی و در جدائی برد آرامسم
براو داغ نہادم و در کلفت داغ ہجرانش

تہمت کردہ در زندان مرا دشمن بحمد اللہ
بزور صبر بشکستم کلید قفل زندانش

شرحی دارم دل اندیشہ من رستم
کہ تا صیقل کند آئینہ خورشید تابانش

بود اندیشہ دل را اگر در آستین دستے
برون آرم من از کان سخن لعل بدخشانش

شدم مالک نصاب از بلای آسمان رستم
زدم از جان و دل دست توکل تا بدامانش

حیات جاودان بخشد خدنگ ناز استغنا
کہ با لعل چشمہ حیوان رود از زخم پیکانش

قبول افتد اگر از من دل غم پرور خود را
نہم بر سفرہ ہمت بسان مرغ بریانش

بگو نوح نبی اللہ کہ کشتی تا بکے پشتی
درین دریاے بے پایان کہ پیدا نیست پایانش

مکن آشفتگی بن یاد ایام گرفتارے
کہ از زندان نگیری برون آرد نیفکانش

متاع قیمتے و غم قیمت را نمیدانے
نمیدانی چہ قیمت رادہ از دست ارزانش

درین دریاے بے پایانی عفو گنہگاران
حباب آسا بر آرد سر ز دریا دست احسانش

شہنشاہ سریر ملک ہستی احمد مرسل
کہ در دنیا و مافیہا روانست حکم فرمانش

شہنشاہی کہ در لوح و قلم از غایت شفقت
غم دنیا فراموشش غم عقبے فراوانش

دیوان مصحفی

برون آرد گل مقصود را از خار ہجرانش
بسان آفتاب برون از مشرق گردون

مطلع ثالث

شہید

بحالت روشنی در دیدهٔ بینا ست دل گردد
هم بوی زخود بینی خود گرد ربستان بینی
تو اگر صید جگر باشد ز خود بینی تو خواهست
محالست اینکه بیخبرانی از آن کافر امان بینی
چنان مشتاق وصالی که با تو اسم جاودانی بینی

شهید عشقم و دارم ز تیغ نازاو زخمی | که در محشر بود شاهد مرا زخم نمایانش
اساس گردش گردون باین شیوکت کسی بینی | بغیر از مفلسی نبود متاع خاص دکانش
عنان خامه را رفتم بگردانم ازین وادی | که جای دانه آتش میخورد کبک بیابانش
به بر زان در نمی آید نهال تخم امیدم | که در وادی نومیدی زراعت کرده دهقانش
دل آشفته مخفی نفرت خود را سطو نیست | بهند افتاده است ما خراسانست یونانش
درین کشور ز بومیهای طالع نا قسم دارد | وگرنه در هنرمندی نباشد هیچ نقصانش
تعالی الله چه بستانی ز خون دل بده پرورم | که بی حرکت فرو ریزد گل از تسلیم بدامانش
ربود از دیده خوابم را ببرد آرام صبر از دل | مسلمانان مسلمانان فغان از درد هجرانش
بیا ای دیده صبر کن که از تحسین نادانان | متاع قیمتی داری بده از دست ارزانش
سخن در بیست بی قیمت که از معنی آن دانا | شکست قیمتش باشد بیازار پشیمانش
زبان خامه شکستم لب از گفت و شنو بستم | که این ره بس خطرناکست پیدا نیست پایانش

قصیده در بیان تصوف و حال عشق انگیز

زهستی گر برون آئی هزار جسم و جان بینی | همان کز دود ریش صد داغ دل را بی همان بینی
مرا از موشگافیهات ابدال حیف می آید | کریس را کیمیا دانی سخن را ارمغان بینی
زر نافص عیارت را درین بازار نفروشی | که زر را با محک در دست بر داستان بینی
چو مردان بر سر مردان ناکامی تحمل کن | که تقدیر الهی را به جور آسمان بینی
چو کام دل شود حاصل مشو غافل ز ناکامی | ز روز غم بیاد آور چو خود را شادمان بینی
زبان در کام همت کش ز پای صبر دامن | که فتح ملک آل از جوهر تیغ زبان بینی

هوای وصل تو دارند دائم دوستان تو — تو روی دشمنانت را برغم دوستان بینی
دلم دیوانه میگردد چو می بینم ترا غمگین — چه خواهد شد اگر جانب ما مهربان بینی
توئی سلطان بیداد و منم مظلوم سرگردان — تو خورشید جهان باشی مرا خفاش جان بینی
غرض این است چشمم را ز خوناب جگر جوشان — که در هر قطرهٔ اشکی بهار ارغوان بینی
درین شبخون مژان هرگز تو از خونریزی ای ن ردو — بچشم امتحان گر سوی گلزار جهان بینی
خرد را خاک بر سر کن که رسوا مجنون گردد — جنون را تاج بر سر نه که کام دل از آن بینی
بدید مفلسی کن مغتنم سر مانده همت — ملائک را اگر بر خوان حاتم میهمان بینی
هوای راحت ار داری تو ترک دو عالم شو — محال است آنکه در عالم تو راحت گه نهان بینی
بزم غم دوست باده شمس شگفته همچو گل بنشین — غبار خاطری هر گه ز ابنای زمان بینی
عبث سرگشته وادی شدی ای مجنون بیچاره — طلبگار محبت را مکان در لامکان بینی
من از دل داغ میخواهم تو دل از سر داغ میخواهی — مرا گر آتش دهان بینم تو در آتش دخان بینی
نه واقف تو از راز نهان عالم بالا — از آن این پرتو خورشید در آسمان بینی
دُر و گوهر ز عمر خویشتن بر یکدگر باشد — بچشم تربیت روزی اگر در بحر کان بینی
تو از ملک خراسانی با صلح از وطن داری — بخواب شب اگر در دو غم هندوستان بینی
هوای عافیت داری قدم در راه محنت نه — که هر خار کف پا را درفش کاویان بینی
ز نور دیده‌های چشم طلب بگذر اگر خواهی — بهیچ آئینهٔ مقصود اسرار نهان بینی
مرو در کشور ظلمت که بس اسرار محال است این — که حسن مهوشان در نقاب زنگیان بینی
نهان در سوخته در بازار جویند غم اماں — تو میخواهی که بی ملاح خود در ابر کران بینی

ایضاً قصیده

لباس فقر پوشیدن ترا قطعی سزاوار است
بروئیت گردش گردون در اندوه بگشاید

سر صرافی داری بیا دار جهان باید
بساط مفلسی برچین و برکن ساغر عشرت

نبرو سعی پیدا کن درین ره گام ناکامی
ندیده موجهٔ طوفان نخورده لطمهٔ دریا

بیا از دیدهٔ عبرت تماشائی گلستان کن
شب تاریک و بیم موج و پای شوق بی قوت

گذشت هنگام شبگیر و برآمد آفتاب آهنگ
بهم بزن تعلق را و چون مجنون بکلی شو

چه غم هی میزدان ابرو چه خواهی یافت ازین جا
جانی رفت و پیری رفت خود هم میرود آخر

هوای دود دمان تا کی درین منزل سراسیمه
سرت گردم چه خواهد شد اگر در بطر استغنا

چه دانش اگر داری زبان در کام غیرت کش
بخلوتخانهٔ جانان تو بی منت شوی محرم

اگر از پردهٔ غفلت برآئی همچو مغز از پوست
بیا در رفتگان بنگر به گورستان نگاهی کن

که دلق کهنه پوشان را نقاب شان بینی
اگر دانشوری باید که بهبود انداران بینی

رواج این دکان را مختصر و نقصان بینی
اگر خواهی کبیران را درین عیش جوان بینی

که چون دشمن شوی با خود عدو را مهربان بینی
اگر کشتی نشین باشی تو شان باد بان بینی

که دست هر بهار را در آغوش خزان بینی
با این رفتار میخواهی که از مقصد نشان بینی

درین وادی بی پایان تو راه کاروان بینی
ز شور و شر اگر خواهی که خود را در امان بینی

که ناز حسن او را حسن ناز ترجمان بینی
هنوز ای دیدهٔ حسرت کسی و آن بینی

دوائی چون درین منزل چراغ دود مان بینی
ز ابرو گوشهٔ چشمی بسوی مخلصان بینی

ز دست این زبان تا کی زیان مال و جان بینی
دران مجلس اگر خود را نوازی نامحرمان بینی

گلستان حقیقت را جهان اندر جهان بینی
که تا از چشم ایشان آب حسرت روان بینی

رسید کار بجاے مراز گردشِ چرخ — که چاک دامن ما هم کند گریبانے
نماند نالهٔ زارِ دلِ مرا ورنه — ز تیر ناله کنم زخمهاے پیکانے
گرفت موجهٔ طوفانِ غم مرادریاب — وگرنه کشتی امید گشت طوفانے
چه نالهٔ دلت از روی درد برخیزد — خراش ناله کند با دلِ تو سوهانے
ز مهر و شفقتِ اسلامیان هندستان — کجاست ترسِ خدا او چه شد مسلمانے
حذر ز ناوکِ آهم ستمگری تا کے — عنانِ من زره آرزو بگردانے
بشوق آنکه شوم جبهه سائے درگهِ تو — بر آستانهٔ صبرم نهاده پیشانے
تو شهسوارِ جهانی تراز یانے نیست — بسوے غمزدگان گر عنان بگردانے
ببین بسوے غریبان و بیکس و مظلوم — ز روے عدل و شکرانهٔ جهانبانے
مگو بظالمِ بیرحم این قدر تا کے — بدست دیو بود خاتمِ سلیمانے
شکستنِ دلِ آزردگان بقائے نیست — که سور با دلِ انسان کند سلیمانے
سپهر منزلتان صاحبان داد آورد — شکوهِ دولتِ فیروزه خانِ دورانے
ز روی لطف بتقصیر من قلم درکش — که با تو هست مرا نسبتِ خراسانے
نوید وعدهٔ عدلِ تو دارد م زنده — دگر نه نیست مرا قدرتِ سخندانے
کجاست مژدهٔ عیدی که همچو هلکِ خیال — به پیش جلوهٔ آن جانِ و هم بقربانے
دلم بزور توکل بتا هوس شکست — مقیم کعبه کجا او طریق رهبانے
کشید همتِ من سرمهٔ حیا در چشم — که ننگم بسوِ دیگران به حیرانے
ز رفتنِ سر و سامان از آن ملالم نیست — که کار دست جیب است بیسامانے

قصیده

پایم برکاب فسق بندست ... از تنگی این رکاب توبه
چون خواب برابرست باموت ... از کثرتِ خورد وخواب توبه
درحالتِ نزع توبه کردم ... زین توبهٔ بی حساب توبه
چون رشتهٔ زغصّه تاب خوردم ... از شدّتِ پیچ وتاب توبه
چون باعثِ قوّتِ گناه ست ... از خوردنِ این کباب توبه
صدگونه خطا کشد درآغوش ... از رخ چو کشد نقاب توبه
بروردِ فراق مے فزاید ... زآداز نے ورباب توبه
درسینهٔ کوه خون کند دل ... از گرمیِ آفتاب توبه
خونِ خود وخلق را بریزد ... از مردمِ بی حساب توبه
ناخورده بکیفِ مے درآید ... از خوردنِ خونِ ناب توبه
از خوردنِ مے کند فراموش ... با هرکه کند خطاب توبه
گرخانهٔ فسق سنگ خارست ... در لحظه کند خراب توبه
زین بیس من وگوشهٔ قناعت ... از همتِ شیخ وشاب توبه
دیوانهٔ صحبتِ کتابم ... از صحبتِ این کتاب توبه
درصحبتِ غیر نیست فیضے ... از صحبتِ ناصواب توبه
از بیمِ عتاب جان زتن رفت ... از سلطنتِ عتاب توبه
زنهار مشو به توبه مغرور ... شاید که شود خراب توبه
از کشمکشِ سوال آسود ... تا کرد دل از جواب توبه

دیوان مصحفی

بصفای دُرِ گوشش تو قسم	با دلِ فهم و هوشِ تو قسم
بسرِ ناوکِ مژگان سوگند	بخمِ زلفِ پریشان سوگند
که چو من نیست دگر بندهٔ تو	بندهٔ لعلِ شکرخندهٔ تو
بشکرریزیِ گفتار قسم	بخرامِ قدِ دلدار قسم
بعقیقِ لبِ شکر سوگند	بزلالِ سرِ کوثر سوگند
شبِ هجران خبر از خویشم نیست	جز خیالِ تو کسی پیشم نیست
باز گفتم بدهانِ تو قسم	بسرِ موی میانِ تو قسم
به بر و دوشِ تو زیبا سوگند	به بُناگوشِ مصفا سوگند
مهر و مه را نبود پیشِ تو قدر	پیشِ تو جمله هلال اند تو بدر
بصفای بدنِ یار قسم	بسرِ چاهِ ذقنِ یار قسم
بلباسِ گلِ سوری سوگند	بغریقِ غمِ دوری سوگند
عاجزم ما چه زنم از هجرت	لطف فرما که شوم قربانت
بسرِ عمرِ بدِه دوست قسم	دیگری نیست همه اوست قسم
به تکلمِ تکلم سوگند	با اداهای تبسم سوگند
نمکی بر سرِ داغم بفشان	بوی گل بر سرِ باغم بفشان
بسرِ نرگسِ مخمور قسم	بدلِ عاشقِ رنجور قسم
به بر و گردن و غبغب سوگند	بسرِ سنبلِ اشهب سوگند
که دل از دست شده بیمارم	بده ای دوست دگر آزارم

گوے از لطف کہ من یار توام
بشکنج شکن یار قسم
بدل آویزے گیسو سوگند
ہردم از شوق وصالت مردم
بصفاے ملک العرش قسم
بخدا و بحقیقت سوگند
مدعا خاک رہِ جانان ست

بخدا خستہ و بیمارِ توام
بسرِ نافۂ تاتار قسم
بہ کج اندازے ابرو سوگند
بہ تمناے دو لعلت مردم
از سما تا بہ سرِ عرش قسم
بسرِ شمع نبوّت سوگند
نظرِ لطف پئے درمان ست

ایضًا

اے حسن کہ در پردہ بخود رازِ نہان داشت
گوہرے بصدف داد کہ از گریۂ ابر ست
زان پس کہ بگلزار جہان غنچہ کشاید
این آتشِ شوق ست کہ در سینہ نگنجد
بے پردہ از آن بر سرِ بازار برآمد
مستانہ برآورد سر از پردۂ وحدت
جاروب کش صحنِ چمن ساخت صبا را
امروز پریشان زدہ گل بر سرِ دستار
تا ہست جہان گردشِ دورِ قمری ہست

برداشت ز رخ پردہ چو رازی بنہان داشت
رنگے بگہر ریخت کہ در سینۂ کان داشت
اندیشۂ بہار از غمِ آسیبِ خزان داشت
دین جذبۂ عشق ست کہ پنہان نتوان داشت
کین فتنہ عیان در دلِ اسرار نہان داشت
از بسکہ سرِ گرمیِ بازار نہان داشت
زان پیش کہ گل را بچمن اشک فشان داشت
آن غنچہ کہ می بر سرِ خود تاجِ خزان داشت
دل المنّۃ این طرز مکرر نتوان داشت

وقتے کہ از دلِ ... در برآرم
دود از دلِ خورشید ... برآرم
فریاد کہ این تا ... جستم ... در آرم
تا از دل ... غم ...
عشق ست کہ شادی و غم ...
در دیدہ ہم دیدہ برنگ ...
تا چند توان بود بتبسم در دیدہ ...
از خانہ برون آے کہ وقت ...
روزے کہ عطا کرد بہار و ...
خود بود کہ در دیدۂ ما جلوہ ...
تا چند توان ...
... چشمی نشود باعث ہجران
در دیدہ خیالت بدل از دیدہ برآمد
سودا زدہ عشق تو ... تنگ ست
دیوانہ شد و ہم بازار برآمد
ہم کس ... محرم اسم از نہان شد

[illegible]

مغرور نگردے کہ درِ توبہ فراز ست | ہشیار کہ این راہ بسے دور و دراز ست
آن روز کہ از روزِ ازل دردِ دلِ ما بود | راز دلِ گنجینۂ اسرار خدا بود
از گل نہ اثر بود نہ از نالۂ بلبل | کین زمزمۂ عشق پۓ بادِ صبا بود
زان پیش کہ فرہاد تگا فد سرِ خارا | از تیشۂ او در جگرِ کوہ صدا بود
آن روز کہ پر خون جگر شد دلِ مینا | این نشہ چنان در اثرِ ساز و نوا بود
روزے کہ بنائے حرمِ کعبہ نہادند | این گرمیِ ہنگامۂ بتخانہ کجا بود
آن روز کہ در پردہ بخود جلوہ گری بود | نظارگیِ جلوۂ او دیدۂ ما بود
میخانہ نہی گشت نشد گرم دماغم | تو نشۂ آن بادہ کہ بے روی دریا بود
بے نشۂ مستی سرِ مینا بشکستند | این فتنہ ہمہ در سرِ ہر پیر و جوان بود
این جلوۂ جانست کہ در پردہ نہان شد | نورے شدہ در قالبِ خورشید جہان شد
در کعبہ ہمی رسمِ طوافِ حرمی ہست | نازم بخرابات کہ آنجا صنمے ہست
بر زخمِ جگر مرہمِ بیہودہ نہ بندم | تا حوصلہ را طاقتِ دردِ والمی ہست
غم نیست اگر چرخ نہ گردد بمرادم | پیشانیِ امید مرا ہم رقمے ہست
آن نیست کہ پوشیدہ شکایت کنم از کس | تا دست مرا نیزہ زنارِ قلمے ہست
اے بیخبر این مستیِ ہستیِ تو تا کے | ہشیار کہ دنبالِ وجودی عدمی ہست
آشفتگیم باعثِ خوشحالیِ من شد | بر دوش دلم باد بہر جا کہ غمی ہست
مخمورِ مے عشق ترا نے و ہمت | کافیست اگر در قدح و جام نمی ہست
جز جامِ محبت کہ پر از نشۂ ذوق ست | پیمانۂ خون ست اگر جام جمے ہست

مخمس

غم نیست چو در باغِ طلب نغمہ سرایم
چون فصلِ خزان دست در آغوش بہار ست
ما را بہ پریشانیِ ایام چہ کار ست

این درد و غم عشق تو خون در جگرم کرد
چون حسن ملاحت نه همه رنگین ساخت
روزیکه محبت بسرم داغ جنون سوخت
بیچو صلگی باعث بیماری من شد
عشق تو برآورد ز خلوت کده عشقم
یکشب بمرادم نرسانید بآخر
آخر بشرار جگر تشنه لبی رفت
راهی بمراد دل تدبیر نرفتم
افتاد سرا از دل آخر بزبانها
فریاد که زین پرده مرا عشق برآورد
صد شکر که زخم سر بهبود ندارد
عمریست که این پای نحوست بمیان است
خواهی بحرم باشی و خواهی بخرابات
یک کس بدر میکده منظور نه نشست
بی نور بود دیده آن چشم که از دل
در خانه ما بوی کباب جگری هست
سر تا بقدم سوختم و غیر ندانست
در حلقه باده کشان تلخی می بود

وین آتش شوقت چو صبا در بدرم کرد
چون نالهٔ صاحب نفسان با اثرم کرد
سودای غم عشق تو خاکی بسرم کرد
وین داروی بیفائده بیمار سرم کرد
در کوچه و بازار جهان جلوه گرم کرد
این خواب که شرمنده ز فیض سحرم کرد
این گریه که صد دجله نیاز نظرم کرد
زان روز که تقدیر مرا همسفرم کرد
تاثیر مناجات چنین در بدرم کرد
خونتاب جگر از دل ریشم بدر آورد
درمان کسی درد مرا سود ندارد
این بام فلک کوکب مسعود ندارد
بنجواهش دل بودن تو سود ندارد
نازم بسر عشق که مردود ندارد
پنهان نظری جانب مقصود ندارد
گنجایش بوی شکر دعو ندارد
این آتش اندیشهٔ من دود ندارد
هر می که کباب نمک آلود ندارد

دیوان غنیمت

روزیکه قضا قسمت اشیاے جہان کرد — بر دردِ دل افزود فلک بارِ الم را

مخفی مشو آزرده که از صیقل تدبیر — از خاطر آشفته برم داغ ستم را

اعجاز مسیح ست در اسرار نهانم — گویا شده آب حیات ست زبانم

بینائی چشم دلم از روے یقین ست — آتشکدهٔ سینهٔ من کعبهٔ دین ست

در راهِ پسِ پرده چو خورشید برآمد — امروز اگر طالع من پرده نشین ست

در دیدهٔ ایام شود نور تجلی — گردے که مرا از رهِ همت بجبین ست

بے قوّتِ طالع نتوان دید سهٔ حسن — این بادهٔ تصویر نگارندهٔ چین ست

لے خاک بران مهر که از روی وفا نیست — اے واے بر آنکس که دل آلودهٔ کین ست

سغرو زبگردے تو درین دورِ مسلسل — هر نور که مینی بدم نیش قرین ست

ایمن نتوان بود براهے که بهر گام — دشمن پی تاراج متاعت به کمین ست

گو فتنهٔ ایام دلت را به بقا باش — بنشین بمرادم دل و در حفظ خدا باش

ایضاً در آرزوے طوف کعبه و نعت رسول الله صلعم

روزگاریست که من جرعه کش عصیانم — بر درِ توبه ز دل منتظرِ غفرانم

گر بزمزم فگنم پاک نگردد هرگز — غیر آبِ کرمم آلودگی دامانم

روز و شب زنظر فطرت من یکسان ست — بسکه در کار فرو بستهٔ خود حیرانم

خانهٔ دینِ من از ظلم عمل تاریک ست — در تجالت ز رهِ روشنی ایمانم

دیوان مخفی

چند روز دیده ز دل ناله محنت زده ام
جان دهیم در عوض تحفه به همراه صبا
چند گردی به بیابان ندامت مخفی
تیرگیهای دل بحیران ره عشق
رنج و غم باد به محنت طلبان ارزانی
ای خدا شعلهٔ برق جگر آه مرا
تیشهٔ عشق ملامت فرهاد کجاست
گر نشود کشتی این نالهٔ زارم سفری
تا دل از رفتن این راه بیابان زده ام

از سر شعلهٔ آهم به ثریا ببرد
نشئهٔ درد مرا گر به مسیحا ببرد
آن تنگیهای دل از آبله پا ببرد
روشنائی دل از نیر تو بیضا ببرد
من و عشقی که ز من دل بدارا ببرد
گر ز دل غمزده ام ذوق تمنا ببرد
که باندازنگه رنگ ز خارا ببرد
صبر و آرام و قرار از دل شیدا ببرد
آتش شوق بجان سر و سامان زده ام

بازم از سوی حرم راهبری می آید
مرغ دل را قفس سینه ندارد آرام
بندهٔ همت پروانهٔ دل سوخته ام
غنچه از کار فرو بسته دل آزرده مباش
خانهٔ صبر مرا کرد بیکبار خراب
گر نهان شد به پس پرده ثُرادت چه عجب
خانه زادان حرم کعبهٔ مقصود کجاست
یا رسول الله ز اعجاز مسلمانش کن
خواجهٔ یثرب و بطحا تو چه بکشا

رهبری از بر صاحب نظری می آید
مگر از زلف پریشان خبری می آید
که باسیر نگاهی شرری می آید
تا نگر از نسیم سحری می آید
اینقدر آب که از چشم تری می آید
از پس پرده برون پرده دری می آید
که پی عفو گنه دربدری می آید
گز ره دور خدا بی خبری می آید
در مفتوح که بی پا و سری می آید

عالم از روی یا کہنہ رباطی شدہ است
از سمک تا بسما کردہ تصرف بیجا
ظلم را عدل نہادہ چو کلہ بر سر ما
سُرمۂ لطف کشی دیدۂ بینای را
ہمچو یعقوب نبی بر سر راہم نگران
مخفی با دب باش کہ این نعتِ محوست

از جهان قاعدۂ ردِّ وریا بردارے
رسمِ بیداد ازین ارض و سما بردارے
این کلہ را بکرم از سرِ ما بردارے
نور بے سُرمہ ازین چشم جیا بردارے
تا کے این سلسلہ از پاے صبا بردارے
صد بیم و خطرہ در رہِ امید و قبول ست

ایضاً در نعت رسُول خدا صلّی اللہ علیہ وسلّم و اظہار حالِ خود

چشمِ رو حرم را ز نورِ کعبہ بینا کردہ اند
بر امیدِ سجدۂ کافتد قبولِ درگہش
تا دہم ہم آئے گلِ اعجازِ ابراہیم را
در گلوے سبحہ وا در رشتۂ زنار را
سائبانِ بارگاہِ پادشاہِ کعبہ است
مہوشان از طرزِ نازی حسن بے عزرے گفتہ اند
عاشق و معشوق باہم لو تفضول الذ رضا
یوسفِ مقصود را از چہ برون آوردہ اند
خلق و عالم را بسحرِ لب دعا آوردہ اند

کعبہ را بہرِ بنا جاتم مہیا کردہ اند
قدسیان بال و پر خود را مصلّے کردہ اند
آتش نمرودیان را بر سرِ ما کردہ اند
کفر و دین را در نقابِ حسن یکجا کردہ اند
این سپہر با جوروی را کہ برپا کردہ اند
عاشقان را بر سرِ بازار رسوا کردہ اند
رسم و آئین را ز عمر خویش پیدا کردہ اند
تہمتِ بی عصمتی را بر زلیخا کردہ اند
کعبہ را تا قبلہ گاہِ دین و دنیا کردہ اند

پیش ازین هم اهل عرفان صحبتی میداشتم
در جدائیهای یوسف دیدهٔ یعقوب را
با وجود آنکه دارم جان بدر داغ عشق
خون ما در گردن این دیدهٔ غمازِ ما
باعث این فتنه طالع شد وگرنه اینقدر
ابر احسانش جهان خشک را سبز ساخت
آخر از بیطاقتی این صبر درمان چاره شد
احمد مرسل که عالم از طفیل ذات اوست
تا که آید خواجهٔ دنیا و عقبی بر زمین
این جهان در علم او چون کوچه ای بر آسمان
طور موسی را بسوزد از اشارت دست او
هستی او با وجود نیستی در جلوه بود
زلف را مشاطه بود و حسن را آئینه دار
صورت او را ز معنی روز اول نقش بست
گر نبود ذات پاکش پرده پوش عاصیان
پیش از ان یوزیگر گردد ازین پنهان آشکار
معجز شق القمر از بهر آن کافی نبود
دیده در خواب عدم یکبار روی زلف او

هیچ بانگ انقلابی بر سر این خوان نبود
غیر گریه همدمی در کلبهٔ احزان نبود
واقع این در دم که چون این خاندان آن نبود
راز ما در پرده با دیدهٔ گریان نبود
در پی ما نامرادان چرخ سرگردان نبود
طالع ما قابل نا قابل احسان نبود
ورنه این درد دلم را خواهش درمان نبود
کل موجودات عالم جزو کلیات اوست
همه تصرف دارد این از رتبه عرش برین
وان جهان در نطق او گردید همچو انگبین
پرتو نور تجلی دار واند را آستین
فخر آدم بود آن روزی که آدم بود طین
کرد اندر پشت آدم بهر خود این چنین
آفرین بر آفرینشهای صورت آفرین
تا نزد تا قیامت داغ عصیان بر جبین
دیده آن پرده جنبش داشت با روح امین
خاتم بدر از شکست انگشت اعجاز نگین
مشک ما سیر زد هنوز از نافهٔ آهوی چین

روزگاری خدکه دامن از جهان افشانده ام	آستین بر هستی کون و مکان فشانده ام
تا گلستان محبت را تماشا کرده ام	گل ز خون دل بفرق بلبلان افشانده ام
خون دل از دیده گریان خود دزدیده ام	گوهر مغز سخن بر بحر و کان افشانده ام
ایی سر پر شور عشقت را بدوش آورده ام	این دل پر داغ را از جان افشانده ام
از تغافل کی کشم پای طلب از کوی دوست	منکه نقد جان خود بر آستان افشانده ام
در مذاقم دارد بیهوده کی لذت دهد	منکه بر الماس مغز استخوان افشانده ام
بر سپهر لاجوردی کوکب رخشنده است	نکته گنج خانهٔ زرین زبان افشانده ام
من همان ساقی بدمستم که در هنگامه ها	باده از خون جگر بر مردمان افشانده ام
تا چه گلها اشگفد آخر درین بستانها	شبنم خوناب دل بر ارغوان افشانده ام
رنگ و بوی گلشن مقصود در چشم چه قدر	منکه گلهای بهاری در خزان افشانده ام
گرچه با مشق جنون کوته عنانی کرده ام	همچو گل جان را برین سست عنان افشانده ام
همتی در کار و بار شعلهٔ دل کرده ام	آتشی بر چهرهٔ پیر مغان افشانده ام
باوجود ناتوانیها ز ضعف دوستی	اشک غمگین همچو گل بر دشمنان افشانده ام
هر که در راه محبت با جنون همراه نیست	خضر این ره گر بود از رهبری آگاه نیست

ایضاً متضمن جمال عشق انگیز و مدح

خواجه اختر سپهر بار گذاشت	محک نظم با عیار گذاشت

آوخ آوخ که کار شد از دست — نقش ناخوب در جهان شد بست
عشق هر جا که کار بگشاید — گره از زلف یار بگشاید
رگ امید را به نشتر غم — فتنهٔ روزگار بگشاید
از جگر خون دل برون آرد — گریه هر جا که بار بگشاید
جان نثارش کنم اگر چشمم — دیده بر روی یار بگشاید
حسن هر جا که چهره بنماید — عشق دندان یار بگشاید
قوت طالعم اگر باشد — در بر ویم نگار بگشاید
پای ساقی گر از میان بر بود — سر خم را خمار بگشاید
در بیابان چو عشق جلوه کند — رگ اندیشه خار بگشاید
چند در باغ فیض بهر سحاب — پنجهٔ خود چنار بگشاید
بعد ازین فکر کار چون باشد — که دل روزگار چون باشد
خواجهٔ چیر مراد بر سر کش — نوعروس زمانه در بر کش
از درون حرم برون آئی — رخت این کنده از برت در کش
گرم کن بزم گاه افسرده — بمرادت نشین و ساغر کش
سنگ از بام چرخ مے بارد — رخت ازین خانه جای دیگر کش
پای اندوه از میان بردار — علم شادمانی بر سر کش
بر ادای نگه کمان بردار — تیر بر نشکار لاغر کش
پای خود در رکاب همت نه — از سر روزگار افسر کش

[illegible]

گر ترا مشکلی به پیش آید
دست قدرت گره کشای تو باد

تا بود از حیات من رمقی
ورد من روز و شب دعای تو باد

اختر نحس بهر دشمن تو
طالع سعد از برای تو باد

ایضاً

ای مرهم زخم هر گزندی
وی بند کشای هر کمندی

مردم ز تغافل و ندیدم
یک روز لب تو زهر خندی

از گریه دو دیده گشت لبریز
بردار ز پای اشک بندی

باشد که ز رشتهٔ محبت
در گردن دل کنم کمندی

تو مست غرور و ناز سرکش
چون در تو رسد نیاز مندی

بی نطق تو چاشنی ندارد
در کشور هند هیچ قندی

از خال سیاه چشم حاسد
بر آتش سینه نه سپندی

روغن نکند چراغ دولت
جز کوکب بخت ارجمندی

اقلیم مراد کس نگیرد
بی یاری طالع بلندی

تا دفع غبار دیده سازم
گرد ره جلوهٔ سمندی

از گردش چرخ سفله پرور
تنگ آمده ام نهفته چندی

بنشینم و صبر را کنم یار
تا یار مرا شود خبردار

از من فرخ کرد زنگار برگشت
برگشت ز من چو یار برگشت

ایضاً مخمس

گر از دل من قرار برگشت
بنشینم و صبر را کنم یار
تا یار مرا شود خبردار
[illegible]

[illegible]

[illegible]

چون سدّ سکندرست مشکول
مستانه بدیده می نهی پاک

گو جام جهان نماو گو جسم
ای میل سر شک خیر مقدم

بنشینم و صبر را کنم یار
تا یار مرا شود خریدار

از حبیب نمونه الیست با من
زان بیش که چیره بر فروزی
وارستگیم محال عقل ست
سیر فت غم و محبت ما زپیش
صد تیر غمت با متحان زد
از هند بر عشق گشتم آخر
ناگفت و عا اثر ندارد
در راه عدم چو انتهانیست
من قوت طاقتی ندارم

وان هم شده چاک تا بدامن
بودم نغم تو آشنا من
از عشق کجا شوم جدا من
چون باده و آتش از قفا من
زانها همه بود مدعا من
سر گشته در از دبینوا من
شرمنده نه گشتم از دعا من
برگشته زدم با بتدا من
بیهوده زدم ره وفا من

بنشینم و صبر را کنم یار
تا یار مرا شود خریدار

آورد صبا زدوست پیغام
میرفت غم و بلند می گفت
از گریهٔ من جهان بگه دید

کاسباب نشاط کن سرانجام
این ورد ترا انباشد انجام
وین نالهٔ من بر آورد نام

[illegible]

[illegible]

چون در ره عشق نیست انجام
مقصود نجات نیکنامی ست

[illegible]

[illegible]

این طرز محبت ست دائم — با هم دگر و ز یک دگر نی
رفتم ز میان خلق و ما را — غیر از غم دل کسی دگر نی

بنشینم و صبر را کنم یار
تا یار مرا شود خریدار

درد اکه غمم ز حد برون شد — فریاد که درد من فزون شد
دیوانهٔ عشق رفته رفته — در مکتب عشق ذو فنون شد
در خرمن عمر من در آتش — هر آه که از دلم برون شد
در سینه دلی نبود جز نام — وان هم ز جفای چرخ دون شد
از گمشدگان عشق بودم — آمد غم عشق و رهنمون شد
سودای جنون ز عقل پوشید — این کاسهٔ سر که سرنگون شد
از کوشش و سعی حاصلی نیست — چون کوکب طالعم زبون شد
بگرفت غم تو ملک دل را — دل برون من برت نگون شد
رسوایی من بواد عشق — قانون ضوابط جنون شد
مردم ز غم و نه گفتمت حال — در محنت انتظار چون شد

بنشینم و صبر را کنم یار
تا یار مرا شود خریدار

از تلخی بادهٔ جدا ام — از تلخ ست و زنا فتادهام
در نالهٔ زار من اثر نیست — برگشته بخت را چه نالم

آن نشئه که غم ز دل رباید
در بادهٔ روزگار ما نیست

غمهاے جهان کنم فراموش
بنشینم و خون دل کنم نوش

آن داغ جنون که بر جگر باد
سر رشتهٔ کار ما نیست

چون کار بکام ما نیست
یک قطره نماند ز اشک فریاد

دیوان مجنون

در راه امید گوهر اشک
گوش من و روزگار کر شد
مستحسن نعت تو فتادم
مردم ز غم فراق اما
فریاد که یک شبے غریبے
عمرے بامید حال پیرے
شاید که نگردد آشکارا
در گفت و شنود من اثر نیست

از شعشعهٔ نگاه رستم
افسانهٔ خویش لیک گفتم
از گفتهٔ خود چو گل شگفتم
راز دل خود به کس نگفتم
بر بستر عافیت نه خفتم
خاک ره تو بدیده رفتم
راز دل خویش را نهفتم
از گفتهٔ خویش در شگفتم

بنشینم و خون دل کنم نوش
غمهاے جهان کنم فراموش

اے در رهِ تو سروران خاک
در شانِ تو جبرئیل آورد
بیداد بے کفر و ظلم از دهر
کو دستِ جنون که جیب دانش
از شب روے رهت نترسم
تا حال نه بسته هیچ معشوق
بگذار غبارِ کینه از دل
از حاصلِ زندگانے خویش

در معرفت تو عاجز ادراک
لولاک لما خلقت الافلاک
بے تیغ نبوت نشد پاک
تا دامن آرزو زند چاک
هر چند که هست ره خطرناک
چندین سر عاشقان بفتراک
حیف ست بر آفتاب خاشاک
مائیم و همین دو چشم نمناک

ایضاً

[illegible]

در مذہب ما کم از رفو نیست		زخمے کہ ز تیغ یار ما شد
خون باش کہ حاجت وضو نیست		در کعبۂ عشق چون در آئی
کانجا ز ہجوم غم خلو نیست		رفتیم بکوے بینوائے

بنشینم و خون دل کنم نوش
غمہاے جہان کنم فراموش

بیزار شدہ ز خویش و پیوند		از محنت دہر خویش و پیوند
اما ز غمت نمے توان کند		دل از بد و نیک میتوان کند
ہستم بامید وصل خرسند		جز این ہمہ محنت فراقت
با شرع بود براے سوگند		گفتار بمذہب محبت
از جذبۂ عشق کوہ الوند		پست ست بہ پیش ہمت من
قدرم چہ بود و قیمتم چند		من بندۂ بندۂ تو معلوم
پیش شکر لبت نے قند		بست ست میان بعزم خدمت
کشتی بہ خسے نمے شود بند		در دل بفسون نمی رود غم
نے خویشے بود دگونہ پیوند		دیوانۂ عشق گلرخان را
گر گریہ برآورد شکر خند		دست من و دامن جنونے
خواہم کہ شوم نہفتہ یک چند		در کوچۂ غم ز بینوائے

بنشینم و خون دل کنم نوش
غمہاے جہان کنم فراموش

مخمس

[illegible]

[illegible]

مغرور بحسن خویش بنگر	شیرین چه شد و کجاست خسرو
چون مرغ که در قفس به تنگ ست	تنگم من ازین جهان بجز رو
از ظلمت ظلم و گردش چرخ	بر بام فلک نمانده یک جو
بر کشور حسن ماه و خورشید	افتاده ز سایهٔ تو پرتو
حیف ست رود بغفلت این عمر	چون هست حساب عمر جو جو
نادیده بهار عمر بگذشت	فریاد ز دست این سبکرو
از نادر پیر این زمانه	افسانهٔ روزگار بشنو
از گردش روزگار مخفی	بی بین و دسترس تند سیرو

نشینم و صبر را کنم یار
تا یار مرا شود خریدار

چون مایهٔ خرمی غم اوست	هر نیک و بدی که هست نیکوست
طاق در کعبهٔ محبت	قائم به بنای طاق ابروست
هر مرغ دلی که در بدن هست	در حلقهٔ دام زلف بدخوست
هر شور و شری که در جهان ست	از فتنه گری و زور بازوست
افتاده بپای سرو قدت	هر سرو که تازه بر لب جوست
اول به نگاه بایدت ساخت	در عشق که فتنه آخر اوست
تا حسن ملاحت تو سنجد	ابروی تو در میان ترازوست
خرمن شود در آفتابی	گلزار هوس گیاه خودروست

[illegible]

مخمس

جائیکه قلم بر فسون آید
خجلت بشکست سرِ قلم را
جاے که سخن اثر ندارد
دل طاقتِ رنگ و بو ندارد
بوے سرِ زلف اے دل آشفته
در باغ مراد دل رسم نیست
آوخ که بکوے نیکنامے

شمشیر خجل شود ز رفتار
بر صفحهٔ آرزوے گفتار
خاموش نشین چو نقش دیوار
ورنه نهمش هزار گلزار
دل بر دزدست مشکِ تاتار
چون سایه فتم بپاے دیوار
بدنام شدم بآخرِ کار

بنشینم و سیر را کنم یار
تا یار مرا شود خریدار

آنجا که حکایتِ از تمناست
بیمارے دل علاج دارد
پروانه بیا که هیچ غم نیست
خوش باش ز رغمِ دشمن از دوست
معشوق به بندگی فتادن
آئینهٔ خلق هر نکو روے
لائق نبود شکایتِ از دوست
از دهر بزہرِ غم تلخ کامے
تاثیر نه کرد نالهٔ من
از کشورِ عمر مشتری رفت

اظهار ز شکر و شکوه بیجاست
گر کار بدار و مسیحاست
تا پرتوِ شمع مجلس آراست
امروز که کار وقتِ فرداست
از فوتِ طالعِ زلیخاست
از زنگ نفاق دل مبراست
سرمایهٔ مفلسی چو هرجاست
طوطیِ طبیعتم شکرخاست
گویا که دلت ز سنگِ خاراست
عرضِ تو هنوز گرم سوداست

مخمس

باشد چه ابتدا ازل و انتہا عدم
موجود در میان کریم ست ذوالکرم
ساقی بیار بادهٔ گلگون و جام جم
این موسم بہار و گل روضهٔ ارم

صوفی باین نوا بر ساند کسے خموش		زاهد درون پرده نداند کسے خموش
	ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست	
عاشق نشانِ داغ خود از داغ لاله خواست مخفی مراد خویشتن از آه و ناله خواست		مخمور نشه از مےِ صافِ پیاله خواست زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست
	تا در میانه خواسته کردگار چیست	

خاتمة الطبع

تحمید بے پایان مر صانع را زیباست که نخلستان سخن را بآب معانی سرسبز گردانید و ستایش بے انتها بران دُر یکتای بحر پیغمبرے که خدائے تعالیٰ ذکر او بلند ساخته در شان او وَرَفَعْنَا لَكَ ذِكْرَكَ فرموده و بر همه انبیا او را سرفراز گردانیده و ثنایش بر آن اصحاب محبوب الله که در بزم عالم از جهد و کوشش شمع ایمان روشن گردید و از تیغ بے دریغ شان سران کفار نابکار از دوش جدا گشت اما بعد بر صیرفیان بازار معانی و جوهریان بازار سخندانی پوشیده مباد که درین ایام خجسته آغاز همایون انجام کلام پسندیده عالم از نواب زیب النسا بیگم معروف به دیوان مخفی که در وصفش زبان قلم گنگ و پای ارادت لنگ ست حسب فرمایش اخی المعظم جناب حاجی محمد عبد القیوم مد ظله العالی تاجر کتب کلکته بلیلی اسکوائر نمبر ۱۶ در مطبع قیومی کانپور باهتمام بنده کمترین حاجی قمر الدین بماه ربیع الثانی ۱۳۴۵ هجری مطابق ماه اکتوبر ۱۹۲۶ء بلباس طبع آراستگی یافته آویزه گوش هر نگار گردید

تمام شد

دیوان مخفی

KASHMIR UNIVERSITY
Allama Iqbal Library
35290
35290

ALLAMA
IQBAL LIBRARY
UNIVERSITY OF KASHMIR
HELP TO KEEP THIS BOOK
FRESH AND CLEAN.